



داستانهای مافک کی کلچین

۶۶۵۸

هر هفته یک داستان کامل پلیسی جنایی. جاسوسی

قاتل پشت محرمه

نورمان واینلر

ترجمه:
میکوگزیس آفاسی

بها ۵ ریال





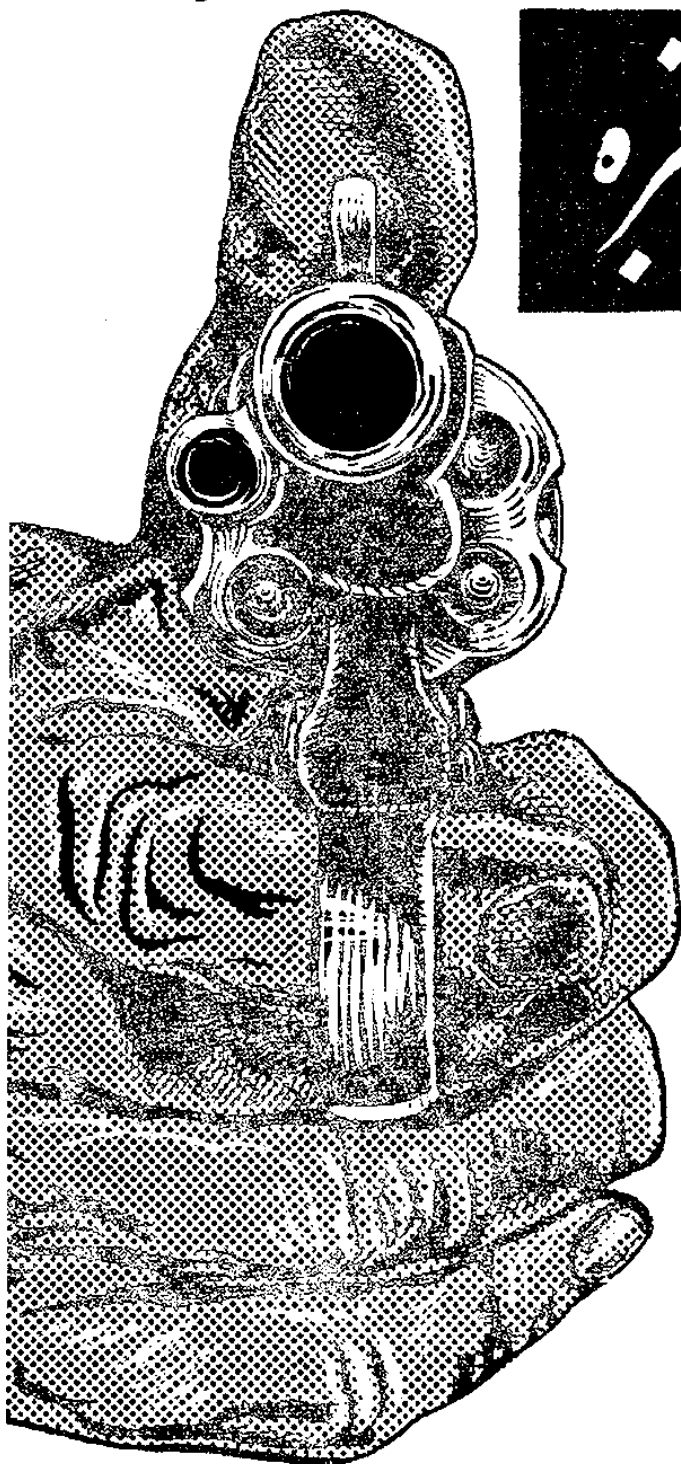
داستانهای، نقیگی گلچین

هر هفته یک داستان کامل پلیسی، جنایی، جاسوسی

قاتل شیشه

نورمان دانیلز

ترجمه:
گیورگیس آقاسی



اثر : فرمان دانیلز

قاتل پشت پنجره

ترجمه : گیور گیس آقاسی

يك داستان پلیسی شیرین و سرگرم کننده



مرکز بخش خیابان پشت شهرداری ساختمان ناظم پور

مراکز فروش : کلیه کتابفروشان و روزنامه فروشهای طهران و شهرستانها

در شهر بزرگ (دونسی) هرگز اتفاق چندان مهم و جالبی رخ نداده بود که آرامش مردم را بهم بزند ، بخصوص در محله‌ای که میدان بزرگ (دونسی) در آنجا قرار داشت همیشه سکوت و آرامش مطلق برقرار بود .

ولی در يك صبح گرم و آفتابی اوائل بهار در میدان « دونسی » اتفاق عجیبی افتاد که باعث شد این آرامش بهم بخورد و هنوز هم گاهگاهی مجلات در مورد آن حادثه داستانهای منتشر میکنند و مردم را با خواندن آن سرگرم می‌سازند .

آن روز صبح دربان یکی از هتلهای کوچک ولی مدرن هنگامیکه کفشهایش را بپا مینمود بر اثر شنیدن صدای زنك تلفن ، گوشی را برداشت و از آن طرف سیم با تحیر شنید که مسافری از طبقه هفتم ساختمان هتل با او کار دارد .

حیرت دربان از این نبود که چرا کسی از طبقه هفتم هتل او را می‌طلبید بلکه تعجب او بمناسبت این بود که مسافر اطاق شماره (۱۴) که پنجره آن رو بخوبان باز می‌شد ، دو روز پیش به اروپا مسافرت نموده ولی حالا صدای زنی را از اطاق شماره (۱۴) می‌شنید که او را احضار می‌کند. دربان گوشی را گذاشت و در حالی که از حیرت دهانش

نیمه باز بود باعجله سوار آسانسور شده و خود را بطبقه هفتم رساند و با سرعت کریدور را طی نموده و درب اطاق شماره (۱۴) را دق الباب نمود .

صدای زنی از پشت درب برخاست و گفت :

لازم نیست داخل شوید ، همانجا و از پشت درب بچرفهای من گوش کنید :

فورا باولین پاسگاه پلیس بروید و بر رئیس بگوئید که دستور بدهد محوطه میدان را خلوت کنند ، چون من میخواهم این ساختمان را همراه با تمام ساکنین آن منفجر کنم و برای ثبوت گفته خودم مایل هستم که اول قسمتی از این انفجار را در میدان انجام دهم و من در اینجا يك بلندگو دارم و میتوانم بر احتی با پلیسها صحبت کنم .

هرچه زودتر برو و پلیسها را خبر کن .

دربان هتل آدم شجاع و یا جرئتی نبود ، و نسبت به حقوقی که در ماه می گرفت حاضر نمیشد زندگی خود را بمخاطره بیندازد ، ولی فکر کرد که این زن که بدون اطلاع صاحب هتل در این اطاق سکونت کرده بدوا دیوانه است که این مهملات را میگوید لذا خنده ای نموده و گفت :

خانم قطعا شما شوخی ...

ولی صدای محکم زن از پشت درب حرف او را قطع کرد و گفت :
برو و پلیسها را خبر کن و گرنه این هتل با ساکنین آن پنج دقیقه دیگر تبدیل بخاکستر خواهد شد .

خنده از لبان دربان هتل محو شد و با سرعت از هتل خارج شده و
وارد خیابان شد.

در انتهای خیابان دو نفر پلیس درون يك اتوموبیل گشتی نشسته
بودند که دربان موضوع را با اطلاع آنها رساند.

پلیسها گمان بردند که با مردی مجنون و دیوانه سروکار دارند
ولی چون دربان زیاد اسرار و پافشاری نمود آنها با تعجب او را سوار
اتوموبیل نموده و با سرعت جلو هتل ایستاده و از ماشین پیاده شده و بطرف
هتل برآه افتادند.

در همین موقع صدای زنی از طبقه هفتم و از میان بلند گوئی شنیده
شد که بالحن آمرانه میگفت:

آقایان پلیس، همانجائی که هستید بایستید و اگر پایتان بداخل
هتل برسد، تمام ساختمان را منفجر خواهم کرد.

پلیسها بر جای ایستاده و با تعجب به طبقه هفتم و به پنجره ای که
صدای زن شنیده میشد نگریستند.

شاید لحن آمرانه زن و یا حس درونی بشری بود که آندو پلیس را
وادار به اطاعت نمود که هر دو بر جای خود بایستند.

پلیسها پس از لحظه ای ایستادن برگشته و بطرف ماشین خود
رفتند و پس از آنکه نگاهی حاکی از حیرت بهم نمودند یکی از پاسبانها
به اداره پلیس تلفن کرده و کسب تکلیف نمود.

پس از ده دقیقه اتوموبیلهای حامل پلیس که در حدودش عدد
بود همراه دو وانت كوچك به آن نقطه رسیدند.

یکی از افسران پلیس موسوم به سروان (ویلر) از اتوموبیل
پیااده شده و به پنجره که بلندگو پشت آن نصب شده بود ، نگاه کرد و
با صدای بلندی داد زد :

آیا صدای مرا می شنوید ؟

زن از پشت بلندگو گفت : بله و من صدای شما را بخوبی می شنوم ،
و برای اولین و آخرین بار می گویم که من بایک نفر کار بخصوصی دارم ، و
اگر این کار انجام نگیرد ، جعبه محتوی نیترو گلیسرین (یک نوع
ماده منفجره) را که همراه دارم منفجر می سازم و تمام ساختمان را
ویران می کنم .

سروان (ویلر) بلا تکلیف مانده و نمیدانست که منظور اصلی
این زن چیست ولی یقین داشت که آنچه را که می گوید انجام خواهد
داد .

ولی او هم وظیفه ای داشت و مجبور بود بطریق قانونی آن را
با انجام بفرستد .

لذا با فوریات گفت : خانم ، اجازه بدهید من بالا بیایم و حضورا با
شما صحبت کنم و بدانم موضوع چیست و شما بچه علت خواهان انفجار
این هتل هستید ؟

زن از پشت بلندگو پاسخ داد : خیر ، و اگر کسی بخواهد قدم
به ساختمان بگذارد - و یا از آن بیرون برود - من اینجا را ویران می سازم
و برای اثبات حرف خودم می خواهم بشما نشان بدهم که اینکار را می کنم
و شما موظفید نگذارید عده زیادی بیگناه بقتل برسند .

آقای افسر پلیس آیا گوش میکنید؟

(ویلر) فریادزد: بله، بفرمائید.

زن از پشت بلندگو ادامه داد فوراً تمام افرادی را که در حوالی میدان روبرو هستند از محوطه میدان دور کنید زیرا من بسته کوچکی را پائین میاندازم و در این بسته مقدار کمی نیترو گلیسرین وجود دارد که فقط قسمت کوچکی از میدان را ویران میسازد و بر اثر این آزمایش بشما ثابت خواهد شد که من مقدار خیلی زیادی از این ماده منفجره را نزد خودم دارم، پنج دقیقه بشما وقت میدهم.

(ویلر) بطرف ستوان جوانی که پهلویش ایستاده بود برگشته

وپرسید:

بعقیده شما چکار باید بکنیم؟

ستوان جوان جواب داد: بنظر من هیچ لزومی ندارد که مطابق حرف اور رفتار کنیم، چون من مطمئن هستم که این زن دروغ میگوید و بطور حتم دیوانه است.

سروان (ویلر) به بلندگوی پنجره طبقه هفتم خیره شد و گفت:

ولی بنظر من زنی که زحمت نصب چنین بلندگوئی را در آن نقطه بخود بدهد قطعاً مواد منفجره هم باخود دارد، و ما نمیدانیم منظور او از این جنجال چیست آنگاه دستهایش را اطراف دهان نهاده و دادزد: بسیار خوب، من میدان را تخلیه میکنم.

وسپس روبه ستوان جوان کرده و گفت: بهتر است مشغول کار

شویم و یک میکرو فون بلندگو سر خود هم بمن بدهید چون صدایم از

فرط فریاد کشیدن گرفت .

حس میکنم که جریان به این سادگی ها هم نیست . و حوادث مهمی
بوجود خواهد آمد .

پلیس جوان به پنجره نگاه کرد و گفت : این خانم اظهار داشت
که ماده منفجره را بیرون پرت میکند ، پس معلوم میشود که جلو پنجره
خواهد آمد و ما میتوانیم با تیر اندازی ...

(ویلر) حرف او را قطع کرده و پاسخ داد : خیر ، این امر امکان
پذیر نیست . چون اگر این زن راست گفته باشد ، بمحض آنکه ما تیر-
اندازی کنیم وی در يك لحظه ساختمان را ویران میکند . زود میدان
را تخلیه کنید و بعد تحقیق بکنید و ببینید آیا ساختمان هتل ، درب عقب
هم دارد یا خیر و ضمناً چند نفر در آنجا سکونت دارند و این زن در کدام
طبقه سنگر گرفته .

میدان (دونسی) بسرعت از مردم تخلیه شد و (ویلر) دستش را
بعازت دقت و هشیاری تکان داد .

صدای زن از پشت بلند گو برخواست : آقای افسر پلیس شما مردی
فهمیده هستید . خوب ، حالا خودتان هم کنار بکشید و فراموش نکنید که
حقه در کار نباشد و این مطلب را هم بدانید که بی ارزش ترین چیز در این
جریان جان من میباشد و ابدا در مورد زنده یا مرده بودن خود اهمیتی
نمیدهم .

(ویلر) بطرف انتهای جاده رفت و لحظه ای بعد شیئی پوشیده
شده با کاغذ بزرگی در هـ وا معلق زده و از طرف پنجره درست در وسط

میدان فرود آمد و ناگهان غرشی برخاست و انفجاری بوقوع پیوست که بر اثر آن شیشه‌های چند آپارتمان شکستند.

(ویلر در حالیکه بر میگشت فریاد زد: خانم شما ثابت کردید که راست میگوئید و میتوانید در صورت لزوم تمام این محله را هم ویران کنید. خوب بگوئید ببینم موضوع چیست؟ واز ماچه میخواهید؟ - اگر کسی داخل و یا از ساختمان خارج بشود من تهدید خود را عمل میکنم. فهمیدید؟

ویلر با فریاد پاسخ داد: بله معلوم است.

- من همه جا را زیر نظر دارم و لازم هم نیست مرا نصیحت کنید.

خوب، بگوئید ببینم آیا (جاسون ویل کاکس) آمده یا خیر؟

(ویلر) با صدای بلند پرسید: همان خبر نگار روزنامه؟

- بله، من باو تلفن کردم که باینجا بیاید.

ویلر با فریاد پاسخ داد: خوب در این صورت حتماً می آید،

بعد چه میشود؟

- من میخواهم آقای (ویل کاکس) به تنهایی نزد من بیاید.

بیاد داشته باشید که من هیچ دلم نمیخواهد کسی آسیب ببیند ولی

اگر مجبور شوم همه را نابود میکنم.

(ویلر) رو بطرف پلیسی که نزدیکش ایستاده بود کرد و گفت:

دقت کنید که هر وقت (جاسون کاکس) آمد بمن اطلاع بدهید و این میکروفون

چطور شد؟ پلیس پاسخ داد قربان همین الساعه برایتان میآورم. آه، اینهاش،

(ویل کاکس) هم آمد. (ویلر) صبورانه بر جای خود ایستاد و (ویل کاکس)

اتومبیل خود را در گوشه‌ای نگه‌داشته و پس از پیاده شدن بطرف او دوید. وی

همیشه علاقه داشت در مورد قضایای جنائی حضور داشته باشد تا بتواند مقاله جالبی برای روزنامه خود تهیه نماید .

(ویلر) پس از دست دادن گفت : (ویلر کا کس) قضیه از این قرار است که زنی در آن بالاسنك گرفته ولی من کوچکترین اطلاعی از وضع او ندارم و وی خودش را با نیترو گلسیرین مجهز نموده و میگوید تمام ساختمان را منفجر خواهد ساخت . این سوراخ را که در میدان می بینی وی برای اثبات ادعای خود بوجود آورده .

(ویلر کا کس) به پنجره نگاه کرد و گفت : حتماً این زن دیوانه شده . و شاید از تیمارستان فرار کرده باشد .

(ریان) پاسخ داد : فکر نمیکنم ، زیرا خیلی خونسرد میباشد و میخواهد شمارا بشخصه ملاقات کند .

(ویلر کا کس) با لکنت زبان اظهار کرد : مرا ؟ میخواهد ملاقات کند ؟ گوش کن ، من قهرمان نیستم و هیچ ...

- ولی اگر شما بملاقات این زن نروید وی تمام ساختمان را زیر و رو خواهد کرد . و تهدید کرده که اگر کسی بغیر از شما داخل ویا از ساختمان خارج شود او بمب را منفجر میکند . بهتر است زودتر راه بیفتی و برای اولین بار در عمرت يك قهرمان باشی .

(ویلر کا کس) همچنان به پنجره خیره شده بود ، تمجیمج کنان پاسخ داد : بسیار خوب ، همین الان میروم . و در اوقاتی هم که در داخل ساختمان هستم دست به هیچ کاری نزنید ، زیرا سخت از انفجار میترسم و دلم نميخواهد که باین زودی وبا این طور بمیرم .

(ویلر) سرش را تکان داد و گفت : سعی کنید بفهمید حرف حساب این زن چیست .

(ویلر کا کس) دستی بصورتش کشید و متحیر بود که چرا دست و پایش میلرزد . و مو های بدنش چون سوزن سیخ ایستاده اند و در حالی که سعی میکرد صدای از حنجراش بیرون بیاورد و ابداد : سر کار، شما به وی اطلاع بدهید که من بملاقاتش میروم .

پلیسی که پشت اتومبیل نشسته بود پایش را روی گاز نهاد و ماشین را جلوتر آورد و میکروفون را بدست سروان (ویلر) داد .
(ویلر) رو به پنجره کرده و میان میکروفون که بلند گوی آن روی طاق ماشین نصب شده بود گفت : خانم ، این آقائی که پهلوی من ایستاده همان (جاسون ویلر کا کس) خبرنگار می باشد و حالا نزد شما می آید . موافقید ؟

زن پاسخ داد : بله بسیار خوب من (ویلر کا کس) را میشناسم و خوشحالم از اینکه شما دست بحیله نزدید . آقای (کا کس) لطفاً تشریف بیاورید بالا .

(ویلر کا کس) زیر لب گفت : خدایا به تو پناه میبرم .
آنگاه با قدمهای لرزان بطرف ساختمان رفته و داخل شد .
عده زیادی در سالن تحتانی هتل جمع شده و با ترس و وحشت هزاران سؤال از خود مینمودند و می ترسیدند خارج شوند . (کا کس) وارد آسانسور شده و بطبقه هفتم رفت و بعد نگاهی بر اهر و انداخته و متوجه شد که دربی باز است ، لذا بطرف آن رفت .

صدای زنی با گرمی و صافی برخاست و گفت : بفرمائید آقای
(ویل کا کس). در صدایش حالت تواضع و ترس نهفته شده بود.
خبر نگار وحشت زده قدم بداخل اطاق نهاد و چشمش به زنی که
طپانچه ای بدست گرفته بود افتاد . بر جای خشك شده و رنگ از چهره اش
پرید .

زن بآرامی گفت : صبح بخیر آقای (ویل کا کس) نترسید بیائید
جلوتر .

زن در حدود چهل سال داشت و قد بلند و سینه صاف ، وی رازنی
متوسط از لحاظ زیبایی جلوه گرمی ساخت ، موهایش زرد رنگ و چشم
هایش گودرفته و پاهایش لاغر و استخوانی بودند و تنها قسمت زیبای وی
دهان و لبهای گوشتالودش بودند .

(ویل کا کس) وقتی جلوتر رفت با تحیر و لکنت گفت :
(دورین بر ادلی) !

زن گفت : بله ؛ درست است . آقای (ویل کا کس) من از اینکه
این طپانچه را بسوی شما گرفته ام سخت ناراحتم ولی در این وضع فعلی غیر
از این ، کاری نمی توانم انجام دهم و بهتر است که احتیاط را از دست ندهم
لطفاً از جلو من بطرف آن یکی اطاق راه بیفتید .

در اطاق دیگر که بوضع مناسب و زیبایی تزئین شده بود ، در
نزدیکی پنجره میزی قرار داشت که روی آن جعبه مربع شکلی بچشم
میخورد و يك تفنگ دوربین دار در کنار دو جعبه فشنگ قرار گرفته
بود .

زن مذکور یعنی (دورین برادلی) روی صندلی نشسته و بعد لوله
هفت تیر خود را متوجه جعبه ساخت و گفت: آقای (ویل کا کس) فقط یک
تیر کافی است که این جعبه را منفجر سازد و بر اثر آن تمام این ساختمان و
ساکنین آن نابود خواهند شد. من قصد ندارم هیچکس را بغیر از (لوسین)
آسیب برسانم؟

(ویل کا کس) سرس را تکان داد و گفت: بله من هم همین حدس را
میزدم.

زن ادامه داد: آقای (کا کس) شما از دوستان صمیمی شوهرم
یعنی (بن) بودید و میدانم که تنها شخصی هستید که می توانم بشما اعتماد
داشته باشم.

(کا کس) پرسید: از دست من چه خدمتی بر می آید؟
- آقای (کا کس) شما میدانید که من چقدر شوهرم را دوست
داشتم؟

(کا کس) گفت: بله و همچنین میدانم که او هم متقابلاً شما را می
پرستید، (دورین) شوهر تو دیگر مرده و فقط اسم و رسمی از او باقی مانده و
سعی نکن آن را هم از بین ببری.

زن با اندوه گفت: بله میدانم شوهرم مرد خوب و حسابدار
فعالی بود.

پس از لحظه ای ادامه داد تو که (لوسین) را خوب میشناسی و
میدانی که چه جانور بی رحم و تبه کار مخوفی می باشد.

(کا کس) گفت: بلی این را میدانم که او سر دسته باندمچیزی می باشد و تا

کمون تبہ کاریہ ای زیاد مرتکب شدہ ولی چون پلیس تا بحال
نتوانستہ بر گہ ای از جنایات او بدست بیس آورد لذا اورا توقیف نہ کردہ
است .

(دورین) گفت شوہرم بیول احتیاج داشت و چون با (لوسین) تبہ کار
ظاہراً دوست بود دوستان او شوہرم را مجبور کردند کہ بہ باندا آنہا بہ
پیوندہ و او تمام این کارہا را بخاطر من می کرد تا ہمیشہ آسودہ باشم و بہمین
جہت ہم فریب (لوسین) را خورد و بہ اغوای او پولہای صندوق ادارہ خود را
سرقہ کرد و وقتی ہم بعدہا با افراد (لوسین) اعمال ناروا و غیر قانونی از
قبیل سرقہ بانگہا و فدیہ گرفتن و شانتاژ انجام داد «لوسین» چون مدرکی از کار
ہای او در دست داشت وی را اپلیس لوداد و پلیس اورادہ موقع سرقہ از دکان
جواہر فروشی غافلگیر کرد و او را دستگیر نمودہ و بہ زندان
انداخت .

آیا میدانید چرا ؟ چون شوہرم مبلغی از او خواست .

(لوسین) شوہرم را بقمار کشاند و ہر چہ داشت از او برد و (بن) را بہ
بدبختی انداخت تا بتواند با بیچارہ نمودن او استفادہ ہای شایانی از وی ببرد
ولی من انتقام شوہرم را میگیرم .

(ویل کا کس) پرسید: خوب بعد چہ شد؟

(لوسین) وقتی کہ دید شوہرم دیگر قادر بانجام تبہ کاری نیست
و نمی تواند بمیل او رفتار نماید . اومی توانست بہ تضرع و التماس شوہرم
گوش کند و وی را از بدبختی نجات بدہد ، ولی اینکار را نکرد (بن)
را پایمال نمود و وقتی ہم من نزدش رفتم و خواستم از او تقاضا کنم کہ شوہرم

را از ورطہ بدبختی و جنایت و سرفقت نجات دہد و سعی کند اورا از زندان بہ آزاد نماید ، از من تقاضای ناپسندی نمود .

(ویل کا کس) گفت : بہ اصل مطلب پردازیم چون پلیس ہا در پائین منتظرند .

- بلہ ، میدانم . بسیار خوب . شوہرم نمیدانست کہ من نزد (لوستین) رفتہ ام ولی (لوستین) از من خواست کہ آنشب را بہ آپارتمانش بروم و وقتی ہم رفتہم البتہ هیچ کاری با من ننمود بلکہ چند نفر از رفقای من نزد شوہرم رفتند و شہادت دادند کہ دیشب را نزد (لوستین) رفتہ ام و شوہرم ہم از شدت خشم و حسادت در زندان خود کشتی نمود . (لوستین) کہ میدانست شوہرم از اعمال او با خبر می باشد و ممکن است برای وی تولید خطر نماید . با این حیلہ اورا وادار بخود کشتی نمود و حالا من میخواہم انتقام خون وی را از (لوستین) بگیرم .

(کا کس) سرش را جنباند و گفت : آہ ، حالا می فہم کہ چرا (بن) خود کشتی نمود .

- بلہ ، شوہرم مرد و حالا نوبت شماست آقای (ویل کا کس) و باید بروید و (لوستین) را پیدا کنید و اورا بطرف آن میدان رو برو بیاورید و می خواہم از این جا و با این تفنک بسوی وی تیراندازی کنم و اورا بکشم .

(کا کس) در حالی کہ بہ تفنک دور بین دارمی نگر است گفت : با ہمین تفنک ؟

- بلہ ، و مطمئن باشید کہ می توانم اورا بقتل برسانم . چون مدت مدیدی

من تمرین تیر اندازی کرده‌ام.

(ویل کا کس) گفت: (دورین) من نمیخواهم شما را از هر کاری که می‌خواهید انجام دهید بازدارم. بسیار خوب. من می‌روم و (لوستین) را پیدامی‌کنم و بطرف میدان روبرو می‌آورم تا شما او را بکشید.

(دورین) سرش را جنبانید و گفت: بله. یا باید (لوستین) کشته شود و یا کسانی که در این ساختمان هستند باید نابود گردند. این يك معامله می‌باشد. حال خود دانید.

- ولی اگر احیاناً (لوستین) نخواست بیاید، چه؟

- آقای (ویل کا کس) این دیگر بستگی بخود شما دارد و (لوستین) باید تا قبل از غروب آفتاب در میدان مقابل حاضر باشد و گرنه ساختمان زیر و رو می‌شود.

- شاید او در شهر نباشد؟

- خیر، او همیشه جاست. من از این امر مطمئن هستم. دیشب او به چند بار و رستوران سرزد و من همه جا ویرا تعقیب می‌کردم، اما چون همیشه این گانگستر لعنتی دو نفر محافظ همراه دارد قادر بکشتن او نشدم. او تا بحال عده زیادی را بقتل رسانده و مردها و زنهارا مثل چوب کبریت شکسته و از بین برده ولی چون پلیس مدرکی از تب‌کاریه‌های او ندارد آزادانه بجنایات خود ادامه می‌دهد و حالا باید سزای خویش را ببیند و من می‌خواهم لذت کشتن ویرا بجشم.

(ویل کا کس) با آرامی از جا برخاست و گفت: بسیار خوب، ولی آیا میدانید که بعد از این عمل با شما چه کار خواهند کرد؟

— اهمیت‌ی ندارد بعد از آنکه (بن) در زندان خود کشی نموده نیاید بگر
برای من مفهومی ندارد. فقط بامید کشتن (لوستین) زنده هستم. خواهش
میکنم آنچه را که گفتم انجام دهید و مرا مجبور نکنید کسان دیگری
را بغیر از (لوستین) بکشم.

(ویل کا کس) پاسخ داد: بسیار خوب. من سعی میکنم پولیس را
قانع میسازم. ولی آوردن (لوستین) بکشتار گاه کار مشکلی است.
(دورین) گفت: آقای (کا کس) شما خودتان موظف هستید که هر طور

شده او را بیاورید. راستی ممکن است قدری سیگار بمن بدهید؟
خبر نگار بسته سیگار خود را روی میز نهاده و بعد در حالی که شماره
تلفن آنجا را مینوشت گفت: اگر تلفن شما زنگ زد، بدانید که من هستم.
راستی صاحب این اطاق کیست؟

— نمیدانم. صاحب اینجا به خارجه رفته. خواهش میکنم
عجله کنید.

— بسیار خوب. ولی بخاطر داشته باشید که هر اتفاقی بیفتد من
از شما پشتیبانی خواهم کرد.

(دورین) لبخندی زد و خبر نگار با سرعت از اطاق بیرون رفته
و سوار آسانسور شد و مردمی را که در سالن تحتانی جمع شده بودند آرام
نموده و باطاق‌های خود برگرداند و افزود تا موقعی که سعی نکنید از
اینجا بروید خطری شمارا تهدید نمیکند.

قبل از آنکه مجدداً از او سئوالاتی بکنند خارج شد و مستقیماً
بطرف سروان (ویلر) که کنار اتومبیل پولیس ایستاده بود رفت و تمام

جریان را بدون فروگزاردن کلمه‌ای تعریف نمود .
(ریلر) سرش را تکان داده و گفت: فایده‌ای ندارد و ما نمی‌توانیم
مردی را برای کشته شدن باینجا بیاوریم . حتی اگر این مرد موزی و
تبهار (لوستین) باشد .
(ویل کاکس) گفت : ولی اگر این کار انجام نگیرد زن ساختمان
را ویران میکند .

(ویلر) پرسید : تو مطمئن هستی که اینکار را انجام میدهد؟
آیا لازم است که از او اقرار بگیرم ؟
ویلر سرش را تکان داد و گفت : خیر ولی ما نمی‌توانیم اینکار
را بکنیم .

— بغیر از انجام اینکار چاره‌ای ندارید و اگر یک قدم به ساختمان
نزدیک شوید او بمب را منفجر میکند ، تا پانزده دقیقه دیگر یک میلیون
جمعیت اینجا گرد خواهد آمد و اگر انفجاری بوقوع بپیوندد عده زیادی
آسیب می‌بینند .

همین الساعه رادیو و تلویزیون مشغول پخش خبر در این باره
می‌باشند .

ویلر سرش را جنباند و اظهار کرد : (ویل کاکس) من یک افسر
پلیس هستم و برای اولین بار در زندگی خویش از این موضوع خوشحالم .
زیرا اتخاذ تصمیم در اینموارد با مقامات بالا تر است و من مسئولیتی
ندارم .

ویل کاکس گفت : من دنبال لوستین میروم و او را می‌آورم ولی

اگر شما هم موافقت خود را اعلام کنید راحت تر این امر انجام می پذیرد .

ویلر آهی کشید و گفت : من جلو شما را نخواهم گرفت .

ویلر کا کس نگاهی به پنجره انداخت و دستش را تکان داد و بعد به بنقطه ای که اتومبیلش قرار داشت روان شد .

او محل اقامت (لوستین) را میدانست . این گانگستر آدمکش در يك آسمان خراش مدرن و زیبا بسر میبرد و خبر نگار پس از رسیدن به آنجا اتومبیل خود را نگه داشته و بعد کارت خبر نگاری خود را زیر برف پاك كن نهاده تا اگر این نقطه برای پارک کردن ممنوع باشد اتومبیل وی را با جرثقیل بداره راهنمائی و رانندگی حمل نکنند .

پس از آنکه داخل سالن شد بطرف دربی که قاب مات شیشه ای داشت رفت ولی غفلتاً یکنفر جلویش سبز شد .

(ویلر کا کس) احساس کرد جسمی به پشتش خورد و شخصی از قفایش با صدای دورگی گفت تکان نخور و دست هایت را بگذار پشت گردنت .

شخصی که در پشت (ویلر کا کس) ایستاده و طپانچه در دست داشت جلو آمده بر فیکش گفت :

(جانی) جیبهایش را جستجو کن .

(جانی) با سرعت جیبهای (کا کس) را تفتیش کرد و وقتی فهمید که حتی يك قلم تراش در آن نیست گفت برای چه اینجا آمده ای .

(ویلر کا کس) با شتاب گفت : من میخوام (لوستین) را ببینم و

شما ها نباید جلو مرا بگیرید و هیچیک از افراد او هم نباید مانع ملاقات من با وی بشوند والا کشته خواهد شد و اگر شما بخواهید جلو مرا بگیرید در عرض سه دقیقه پلیسها اینجا ریخته و همه را دستگیر میسازند .

مرد کردن کلفت که از افراد (لوستین) بود گفت : ولی باید بدانید که ویل کا کس حرفش را برید و جوابداد لازم نیست مقررات را رعایت کنید. مرد کردن کلفت با سر اشاره ای به رفیقش کرد .
مرد طپانچه بدست بطرف تلفن رفته و پس از لحظه ای بر گشته بر رفیقش گفت بگذار برود بالا .

ویل کا کس بطرف آسانسور روان شد آنگاه سوار آن شده و به متصدی آسانسور گفت که به طبقه مسکن (لوستین) برود . بمحض آنکه آسانسور شروع به صعود کرد ، مردی که جلو ویل کا کس را گرفته بود دو باره بطرف تلفن دوید .

پس از آنکه آسانسور متوقف شد و کا کس از آن بیرون رفت دو نفر جلوش را گرفتند و یکی از آنها که البسه تمیزی بتن داشت گفت :
خوب ، چه کار دارید ؟

ویل کا کس پاسخ داد : میخوام (لوستین) را ببینم و اگر شما به رادیو یا تلویزیون گوش میکردید يك ثانیه هم جلو مـ را نمی گرفتید .

در این موقع خود (لوستین) از روی تراس اطاق پذیرائی بیرون آمده و يك پیرامای ارغوانی تیره بتن داشت و شال زرد رنگی دور

گردنش پیچیده بود .

رو به کاکس کرده و پرسید : بله ، من همه چیز را از رادیو شنیدم این زن دیوانه شده . (ویل کاکس) گفت : البته ولی باعث این جنون شما هستید و باید بمیل او رفتار کنید . (لوستین) با صدای صافی اظهار کرد : من هرگز انتظار شنیدن این حرف را از آدمی مثل شما که قلم خوبی دارد ، نداشتم و من هیچ دلم نمیخواهد توسط يك زن دیوانه کشته شوم . (کاکس) گفت : بدون رودربایستی بشما میگویم که از تمام قضیه با اطلاع هستید و اگر همراه من نیائید موضوع را در روزنامه چاپ میکنم .

(لوستین) با آرامی سرش را جنباند و گفت : بله و يك روز بعد از آنکه اینکار را انجام دادید سایر مخبرین هم خبر مـرك شما را خواهند نوشت .

— شاید اینطور باشد . گوش کنید ، اگر نخواهید با من بیائید « دورین » مقدار زیادی نیترو گلیسرین را منفجر خواهد ساخت و بیش از پنجاه نفر کشته میشوند . پنجاه نفر بخاطر بز دلی شما از بین میروند . « لوستین » با صدای آرامی گفت : بمن مربوط نیست و مایل نیستم کشته شوم .

— اگر نیائید تمام مطبوعات عکسها و تفصیل موضوع را مینویسند و شما را يك آدم ترسو و موش صفت خطاب می نمایند . لوستین ، دنیا از آدمهای ترسو متنفر است و همه ، اشخاص برنده و قهرمان را دوست

دارند . اگر تو بخوای بخاطر راحتی خودت ده هانفر را بگشتن بدهی
همه از تو متنفر خواهند شد .

لوستین شانه هایش را بالا انداخت و گفت : باشد ، بگذار همه
مرا ترسو بنامند و من بیشتر ترجیح میدهم که مورد نفرت قرار بگیرم
تا اینکه کشته شوم . زیرا بعد از مرگم صدای هورا و کف زدنهارا نمیشنوم و
نمیخواهم بگویند فلانی خود را بگشتن داده تا دیگران نجات پیدا کنند .
خبر نگار در حالیکه به محافظین لوستین نگاه میکرد گفت :
فرض کنید که نقشه من بگیرد .

یعنی شما بآن نقطه بیایید و بدون آنکه خطری شما را تهدید
نماید يك قهرمان خوانده شوید .

چشم‌های (لوستین) با علاقه خاصی درخشیدند و پرسید : بگوئید
کوش میکنم .

- دورین نمی‌تواند بخوبی تیراندازی نماید و ضمناً تفنگ او هم از
تفنگ‌های دم پر قدیمی میباشد و گذشته از اینها در طبقه هفتم ساختمان
کمین گرفته و مطمئناً تیراندازی با چنان تفنگی و توسط چنان آدمی
به هدف اصابت نخواهد کرد .

(لوستین) مشکوکه پرسید : پس خود شما در تمام این مدت کجا
خواهید بود؟

- من در تمام مدت کنار شما می‌ایستم تا مطمئن شوید که تهدید
های آن زن تو خالی میباشد .

لوستین سرش را جنباند و گفت : پس در این صورت بهتر است يك

فهرمان باشم .

موافقم .

ویل کاکس با خوشحالی اظهار داشت: بسیار خوب . و همه منبرین هم در نشریه آینده شمار ایک قهرمان و شجاع معرفی خواهند کرد بدون آنکه کوچکترین آسیبی دیده باشید

در این موقع لوستین بازوی خبرنگار را گرفته پرسید: پس پلیس هادر تمام این مدت چکار خواهند کرد؟

کاکس جواب داد: بیش از بیست نفر از بهترین تیراندازان پلیس با تفنگهای قوی و دوربیندار در پائین منتظر هستند و بمحض آنکه (دورین) سرش را بیرون بیاورد تا بسوی شما تیراندازی کند ، در یک چشم بهم زدن صدها گلوله در بدنش جا میگیرند.

- بسیار خوب برویم .

کاکس بخشکی گفت: خوشوقتم . زیرا شما سالهای متمادی یک موش رذل خطاب می شدید ولی از این به بعد به یک قهرمان قوی ملقب می شوید .

- پس برویم .

کاکس در حالیکه بطرف تلفن میرفت و شماره آپارتمان (دورین) را می گرفت گفت :

یک دقیقه صبر کنید . الو... دورین: من حالا نزد لوستین هستم و همین الان به آنجا می آئیم . بله ، همه چیز بروثق مراد شماست . سپس گوشی را سر جایش نهاده و هرا لوستین که لباس خود را

تعویض نموده بود بیرون رفت و لحظه ای بعد با اتومبیل وی با سرعت
بطرف محل واقعه رفتند. در اتومبیل، خبرنگار، به «لوستین» که
محکم به سیگارش يك میزد گفت: دیگر از این بیعد شمایل قهرمان
فداکار محسوب میشوید و من هم در مقالات خودم بخوبی از شما یاد میکنم
پس از مدتی به میدان رسیدند. انبوه جمعیت در پیاده روها جایی
برای رفت و آمد نگذاشته بود.

«کاکس» همراه «لوستین» یکسری پلیمسها رفته و گفت:
آقایان نباید وقت را تلف کرد. شما که بوظیفه خود آشنائی دارید و
آقای لوستین هم برخلاف انتظار مرد بسیار پر دل و شجاعی هستند و
حاضر شده اند خود را به مخاطره بیندازند آقای «ویلر» لطفاً میکروفون را
بدست آقای لوستین بدهید و به عکاسها هم بگوئید آماده باشند. بسیار
خوب برویم لوستین.

دروازه كوچك میدان باز بود و خبرنگار همراه لوستین داخل
میدان شدند و عکاسان به عکسبرداری پرداختند. میکروفون در دست
(لوستین) بود و وقتی که بوسط میدان خسالی رسیدند خبرنگار گفت:
بسیار خوب. لوستین، حالا دیگر نوبت شماست و من از میدان بیرون
میروم.

لوستین با چشمان از حدقه در آمده گفت: آهای مگر بمن
نگفتید که در تمام مدت پیش من میمانید...

- آه. بله ولی مجبور بودم با این حقه تورا باینجا بکشم.
(لوستین) تا یک دقیقه دیگر تو کشته خواهی شد.

لوستین بازوی خبرنگار را گرفت و با لکنت زبان گفت :
ولی شما گفتید و بمن قول دادید ...

(ویل کا کس) به عمارت اشاره ای کرد و پاسخ داد : عده زیادی در
آن ساختمان هستند که نباید نابود شوند و اگر در آوردن تو باینجا
حیله و تزویری بکار رفته کاملاً منطقی بوده و مردن موش موزی مثل تو
هیچ اهمیتی ندارد . و راستی فراموش کردم بگویم که تفنك آن زن از
جدید ترین تفنگهای دوربین دار ساخت کارخانه (سوج) میباشد. بله ،
دورین از موقعی که شوهرش خود کشتی نمود یعنی از شش ماه قبل تمرین
تیر اندازی نموده و بهترین تیر انداز محسوب می شود !

صورت (لوستین) اول سرخ و بعد سفید گشت و تمججج کنان گفت :
ولی شما گفتید ، قول دادید ...

- بله من خیلی چیز ها گفتم . و اینرا هم بدان که
ابداً تیر اندازان پلیس و غیره در کار نیستند ، زیر اگر كوچك ترین
حرکت خلافی در اینجهت مشاهده شود ، (دورین) جعبه محتوی نیترو -
گلسیرین را منفجر میسازد . تو تنها هستی و هیچکس هم از تو حمایت
نمیکند . فقط يك شانس نجات داری و آن اینکه شخصاً بامیکروفون
با (دورین) صحبت کنی و ویرا منصرف سازی .

آنگاه سرش را بلند کرد و در همین موقع چشم (لوستین) به
بهلوله براق تفنك که از میان پنجره بیرون آمده بود افتاد .

لوستین بمحض آنکه مشاهده کرد . (ویل کا کس) دور می شود
فریادی کشید و به تفریح پرداخت و داد زد : نه! دورین ، خواهش می

کنم اینکار را نکن! آنگاه باحالی منقلب میکروفون بلند گوسرخوه
 را بیشتر بدهان نزدیک کرد و درحالی که باطراف میدوید فریاد می
 کشید، دورین، باور کن که من تقصیری در آن مورد نداشتم!
 مرا ببخش. دورین تیراندازی نکن! خواهش میکنم! من نمی
 خواهم بمیرم! شلیک نکن!

آنگاه بزانون افتاد و صدایش نازک و زنانه شده و جیغ کشید:
 دورین رهم داشته باش. هر قدر پول بخواهی میدهم. حقیقت را
 بهم می گویم و کتباً شهادت میدهم که (بن) مقصر نبوده و من او را
 مجبور بخود کشی نمودم. کتباً شهادت میدهم که بین من و تو اتفاقی نیفتاده.
 دورین هر چه بخواهی من انجام میدهم. دورین، خواهش میکنم،
 خواهش میکنم.

در همین موقع عکاسان شروع به عکسبرداری کردند و (ویل
 کا کس) هم باخشنودی به تضرع و التماس وی گوش میداد، آنگاه بطرف
 اورفت و میکروفون را از دستش گرفت ولی (لوستین) آنرا محکم
 چسبیده و داد زد: نه، من باید صحبت کنم، باید او را قانع نمایم.
 میکروفون را نگیر. اعتراف می کنم که (بن) تقصیری نداشته و من
 او را کاذبانه بدنام ساختم. دورین رحم کن...

(ویل کا کس) سیلی محکمی بگوش (لوسنین) زد و او را بر زمین
 انداخت و آنگاه مخبر جوان، میکروفون را بدهان نموده کرده و
 گفت: دورین آیارضی شدی؟

صدای ضعیف و خسته زن شنیده شد که می گفت: بسیار خوب!

آقای (کا کس) متشگرم

« کا کس » دور شد و « لاستین » دیوانه وار مثل میمونی که در قفس بجهد شروع کرد بدویدن و امید وار بود که بادویدن سریع به اطراف از جهت خط سیر گلوله فرار کند. و بعد وحشیانه نگاهی به پلیسها انداخت و داد زد. آخر کاری بکنید! مرانجات بدهید خواهش میکنم نجاتم بدهید!

هیچکس کوچکترین توجهی به او نمیکرد، بغیر از عکاسها ویل کا کس بطرف سروان ویلر رفته و میکروفون را بدستش داد و گفت: خوب حالا دیگر من آنزن را پائین میآورم.

« ویل » پرسید، آیا شما از اول همه چیز را میدانستید؟
- بله من مطمئن بودم که « دورین » ابداً قادر به آدمکشی نیست فقط بدین ترتیب میخواست با حضور پلیسها و مخبرین و عکاسان از دهان خود « لوستین » اعتراف بگیرد که شوهرش تبهکار نبوده و مقصر اصلی همین « لوستین » است و بیاد داشته باشید که با « دورین » خوش رفتاری کنید.

ویلر سرش را جنباند و گفت: ناراحت نباشید.

ویل کا کس از خیابان گذشته و داخل ساختمان هتل شد و به طبقه هفتم رفت درب اتاق کاملاً باز بود و « دورین » پشت میزی در برابر تفنك رولور و جعبه محتوی ماده منفجره نشسته و سرش را میان دستها گرفته بود.

ویل کا کس گفت: حاضر هستید؟

ژن گفت ، بله ، خانم . صحنه سازی خوبی بود ، نیست آقای
« ویل کاکس » ؟

حالا دیگر هزاران نفر از مردم این شهر میدانند که « بن » مرد
شریفی بوده و بین من و « لوسین » هم رابطه ای وجود نداشته .
« ویل کاکس » خنده کنان گفت : بله همه مجلات این داستان
را می نویسند و میلیونها مردم پی به حقیقت امر می برند . ولی راستی
این نیترو گلیسیرین حقیقی است ؟

- بله ، حقیقی است . خوب دیگر آقای کاکس من خسته هستم .
خیلی خسته ام .

- « دورین » هیچکس با این مهارت نمیتوانست از یک تبه کارمونی
اقرار بگیرد . بیابرویم ! چون میخواهم در عکسهای که از تو میگیرند
من هم در کنارت باشم . چون خیلی افتخار میکنم :

پایان

آنچه داستان پلیسی تاکنون منتشر شده

- ۱ - يك راز وحشت آور !
- ۲ - قتل پنهانی
- ۳ - انتخاب برای قتل
- ۴ - وقتی که کانگستری بلرزه میافتد
- ۵ - جنایتکار خون آشام
- ۶ - جاسوسی مرموز
- ۷ - سلول مرگ
- ۸ - شبی که از وحشت خون منجمد میشود !
- ۹ - پلیس حیرت میکند!
- ۱۰ - قاتل پشت پنجره

منتشر شد

طیانچه من سریع است

اثر جدید: میکی اسپیلین

ترجمه گیورگیس آقاسی

مهیج ترین رمان پلیسی از ماجراهای « مایک هامر » که در
امریکا بیست و هشت میلیون نسخه بفروش رسیده
« مایک هامر » کار آگاه خصوصی با جنایتکارانی مبارزه میکند
که سراسر امریکارا مرکز فعالیت خود کرده اند

ترجمه از چاپ سی و نهم بنگاه (ساینت) چاپ امریکا

بزودی توسط انتشارات « گلچین »
منتشر میشود

جنایتکار زبردست

اثر (رالف گولدمان) انگلیسی

نویسنده کتاب معروف « آقایان قضات ، قاتل حقیقی را پیدا کنید »
يك كتاب بلیسی و جنائی بی نظیر و سرگرم کننده كه از صفحه اول تا
ورق آخر كتاب خواننده را در حال التهاب و هیجان نگاه میدارد

بزودی توسط انتشارات « گلچین » منتشر میشود

قتل بدون جنجال

اثر : جیمز هادلی چیز

ترجمه : گیورگیس آقاسی

یکی از قویترین رمانهای پلیسی نویسندۀ معروف انگلیسی که
کلیه کتابهای پلیسی را تحت الشعاع قرار داده

اگر شما بخواندن کتاب پلیسی خوب و سرگرم
کننده علاقه‌مندید؟ از انواع کتابهای پلیسی مؤسسه
(گلچین) دیدن کنید

کسانی که موفق بخواندن « نشریه های هفتگی » و انواع
کتابهای پلیسی قدیمی و جدید نشده اند . میتوانند مستقیماً کتابهای
موره نظر خواه را از انتشارات « گلچین » تهیه نمایند

مؤسسه گلچین : لاله زار - پشت شهرداری - ساختمان ناظم پور

شاهکار: ارسکین کالدول نویسنده معروف
آمریکائی

یک وجب خاک خدا

ترجمه: سرود

کتابی که تا کنون بیش از ۸ میلیون نسخه
از آن بفروش رسیده

از انتشارات (گلچین)

داستان هفته آینده

فردا خواهم مرد!

اثر: میکی اسپیلین ترجمه: گیورگیس آقاسی

=====

با جمع آوری نشریه کامل هفته‌گی این مؤسسه يك دوره از
بهترین رمانهای پلیسی و جاسوسی دنیا را خواهید داشت .

داستان ہفتگی خزر

ہر ہفتہ ایک داستان کا مل پلیسی، جنائی، جاسوسی

نویسنده چارلز چایان



شماره ۲۵

پنجہ اسکلت

ترجمہ

گیور گیس آقاسی



انتشارات جدید پلیسی



پنجه اسکلت...!

اثر : چارلن چایلد

ترجمه : گیورگیس آقاسی

يك داستان وحشتناك و حيرت آور پلیسی

مرکز انتشار و پخش



تهران خیابان بوذرجمهری نزدیک سیروس تلفن ۵۳۹۳۸

ساعت ده صبح یکی از روزهای گرم تابستان و هنگامی که مردم از شدت حرارت و گرما دچار خفقان شده بودند، کارآگاه (شافرز) جلو پنکه برقی اطاق کار خودش در شعبه جنائی اداره پلیس لندن نشسته بود و مجله ای را مطالعه میکرد. در همین موقع صدای رئیس پلیس از بلندگوی داخلی شنیده شد و گفت:

(شافرز) فوراً با طاق من بیا.

(شافرز) با نارضایتی و بیمیلی مجله را به یکسو انداخته و برخاست و سینه اش را صاف کرد و بسمت اطاق دفتر رئیس پلیس روان شد و دق الباب کرده و داخل گشت:

رئیس پلیس که مرد چاق و سرخ روئی بود باسر به کارآگاه (شافرز) اشاره کرد که بنشینند و بعد سیگار برگی بدهان گذاشته و آنگاه آتش زد و پس از چند ثانیه دود آنرا بیرون فرستاد و گفت:

(شافرز) آیا میدانی که من تو را چرا احضار کردم؟

کارآگاه (شافرز) پاسخ داد:

خیر آقا نمیدانم زیرا هنوز حرفی نزده اید.

— (شافرز) آیا تو به ارواح اعتقاد داری؟

کارآگاه با چشمانی از حذقه در آمده بصورت رئیس پلیس

نگریست و گفت :

آقا آیا شما شوخی میکنید یا میخواهید وقت گذرانی نمائید ؟
رئیس پلیس پاسخ داد : خیر و من نه شوخی میکنم و نه قصد
اتلاف وقت را دارم و چون تو بنظر من بهترین کار آگاه پلیس لندن
هستی لذا احضارت کردم تا قدری راجع بازدواج با تو صحبت
کنم .

- ولی آقا من که روانشناس نیستم و علم ...

رئیس پلیس حرف کار آگاه را تبریده و گفت : منظور من این
نیست و فقط خواستم بپرسم که آیا تا بحال شنیده ای يك مرده ، آنهم مرده
چهار هزار ساله زنده شود و آدم بکشد ؟

کار آگاه بخيال اینکه رئیس پلیس بر اثر گرما دچار مایه خولیا
شده لبخندی زده و گفت :

آقای رئیس من تصدیق میکنم که هوا خیلی گرم است ولی نه آنقدر
ها که انسان را چهارهذیان سازد ...

رئیس باقیافه ای جدی مشتی روی میز زد و گفت . لازم نیست برایم
دلسوزی کنی ، پرسیدم آیا ممکن است يك مومیائی چهار هزار ساله
زنده شود ؟

کار آگاه آهی کشید و گفت يك چنین جسد مومیائی شده بدو حال
ممکن است زنده شود و آدم بکشد ، یکی اینکه آن مومیائی متعلق به
پیغمبران باشد و دیگر اینکه روز قیامت فرارسیده و بطوریکه در کتب
مقدس گفته شده ، روز قیامت همه مرده ها زنده میشوند و با این دو

فرضیه بسؤال شما پاسخ مثبت داده میشود و نظر باینکه پیغمبران قاتل نیستند و آدم نمیکشند تا از دست پلیس فرار کنند ، لذا فرضیه دوم منطقی تر بنظر میرسد .

رئیس پلیس آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت : (شافرز) می دانم که تو حرف مرا شوخی می پنداری ولی اینطور نیست و من دچار مخمصه عجیبی شده ام .

- همین قضیه مرده وارواح ؟

- بله آقا دست از مسخره بازی بردار . ، میگفتم که از یونان خبری برای ما رسیده که طی آن مسئله بغرنجی را گزارش داده اند و این مسئله موضوع کشته شدن راهنمای باستان شناسان در قبرستان شهر (آگار) که بتازگیها خرابه های آن از زیر خاک یافته شده اند می باشد....

کار آگاه پرسید : آیا این راهنما در همین قبرستان کشته

شده ؟

- بله ، قضیه از این قرار است که يك عده از باستان شناسان از مدتها پیش برای اکتشافات بیونان رفت و يك ماه قبل توانستند مقبره برزگی را که متعلق به چهار قرن پیش بوده کشف نمایند و در وقتی که داخل این قبرستان میشوند راهنمای آنها ، یعنی آن که جلو تراز همه میرفته و (گاوین) نام داشت یکمرتبه فریادی میکشد و سایرین که از پشت سر آن مرد راه میرفتند بر جای خود می ایستند و یکمرتبه چراغ برق که توسط يك سیم بموتور مولد برق در خارج وصل بوده خاموش

میشود و (گاوین) راهنما شروع بتقلا و خروخر میکند و اندکی بعد یکمرتبه مجدداً چراغ روشن میشود و همه در نهایت تحیر و وحشت متوجه میشوند که جسد (گاوین) که علامت کیبودی حاکی از فشردن گلو دور گردنش هویدا است بر زمین افتاده و آنها بدون آنکه این جسد را لمس کنند بیرون میروند و پلیس (آتن) گزارش میدهند ولی پلیس هر قدر در اطراف موضوع تحقیقات میکند چیزی دستگیرش نمیشود و دو روز بعد اتفاق عجیب تری در آن قبرستان رخ میدهد و در آنروز که عده باستانشناسان وارد قبرستان میشوند و شروع به پیشروی در دالان تاریک آن میکنند، تابوت سیاه رنگی را می بینند و وقتی که آنرا میکشایند متوجه میشوند که در این تابوت يك جسد مومیائی شده که از تاریخ روی تابوت و سایر آزمایشات معلوم میشود متعلق به سه چهار هزار سال پیش بوده ولی از همه عجیب تر اینکه در پشت آن مومیائی يك خنجر بران جدید و تازه ساز که معلوم میشود بیش از سه ماه از تاریخ ساختمان آن نمیگذرند فرورفته بود و همه متحیر می شوند که این خنجر چگونه در پشت آن جسد مومیائی شده چهار هزار ساله فرورفته و اگر بر فرض یکنفر عمداً این کار را کرده .

منظورش چه بوده و چرا خنجر را در پشت آن مومیائی فرو کرده و این فرض البته محال است زیرا درب تابوت محکم میخکوب شده بود و ثابت گشته که خنجر مذکور از چهار هزار سال پیش همچنان در پشت آن مومیائی بوده ولی چگونه ؟ زیرا بطوریکه گفتم خنجر ساخت امسال بوده و پس از تحقیقاتی که در این مورد و همچنین راجع به خفه

شدن ناگهانی (گاوین) در آن قبرستان زیرزمینی شده ، دریاخته اند
که کسیکه آنمرد را کشته دارای انگشتانی باریک و استخوانی بوده
و با تطبیق علائم زوی گردن مقتول و انگشتان اسکلت مومیائی میفهمند
که هر دو یکی هستند ، پس قاتل (گاوین) همان جسد مومیائی شده
بوده .

چطور؟ آیا این امر امکان پذیر است ؟ و نظر باینکه مقتول
انگلیسی بوده وعده ای از باستان شناسانهم انگلیسی بوده اند ، لذا پلیس
(آتن) بما یعنی پلیس لندن موضوع را گزارش و تقاضای رسیدگی
و کمک کرده و ما باید هرچه زودتر این معمارا حل کنیم و هیچکس
بهتر از شما نمیتواند این کار را انجام بدهد .

کار آگاه «شافرز» با تحیر گوش میکرده و بعد پرسید: آقای رئیس
آیا وقتی که آن شخص در سرداب به قتل رسیده کسی شاهد ماجرا بوده
یا خیر؟

- بطوریکه گفتم باستان شناسان وعده ای کارگراز پشت آنمرد
راه میرفتند و یکمرتبه سرداب در تاریکی فرو رفته و چراغها خاموش
شده اند ، همه شهادت داده اند که صدای فریاد و تقلا و ناله های آنمرد
را شنیده اند و چون جلو رفته هیچکس را ندیده و فقط جسد «گاوین» بیچاره
را بر زمین افتاده ...

کار آگاه حرف رئیس پلیس را برید و پرسید : آیا به غیر از آن
اشخاص کس دیگری هم در سرداب بوده ؟

- خیر .

- واقعاً موضوع بغرنجی است و من معذرت می‌خواهم از اینکه در
 وهله اول فکر کردم شما بر اثر تابش آفتاب و گرمای شدید هذیان می‌گوئید
 و حالاً می‌فهمم که خودم دارم هذیان می‌گویم. حالا باید چکار کرد؟
 - بهتر است شما در اولین فرصت به «آتن» پرواز کنید.
 - ولی آخر کارهای فعلی‌ام چه میشود؟
 - آنها را بمعاونتان واگذار کنید.
 - ولی ...

صبح زود روز بعد کار آگاه «شافرز» سوار هواپیمای بزرگ و
 مخصوص مسافری که به «آتن» پایتخت یونان پرواز می‌کرد شده و
 بسوی سرنوشت عجیب و حیرت انگیز خویش روان گشت.
 در طول مسافرت «شافرز» مرتباً راجع بموضوع عجیب مومیائی
 و خنجر و قتل «گاوین می‌اندیشید و مرتباً از خود سؤال می‌کرد که آیا
 امکان دارد يك مومیائی چهار هزار ساله زنده شده و آدم بکشد و بعد
 خودش هم به قتل برسد؟

این سئوالات و دهها سؤال دیگر در مخیله کار آگاه جوان بلا جواب
 ماندند.

روزنامه و مجلات همه راجع به جریان کشف قبرستان قدیم
 زیرزمینی در «آتن» خبرهایی منتشر ساخته بودند و همه انتظار داشتند که
 چیزهای بیشتری کشف شوند ولی با پیش آمدن این موضوع دیگر
 حتی کارگران هم می‌ترسیدند در آن قبرستان کار کنند.

بهر حال، در طول مسافرت کار آگاه همچنان در بحر تفکر غوطه‌ور بود و از اینکه مجبور است با قاتلی ناشناخته و مر موز و محتملایک (روح) مجادله نماید سخت ناراحت بود.

وقتی که هوا بی‌ماروی باند فرودگاه «آتن» نشست و «شافرز» از آن پیاده شد متوجه اتومبیل پلیسی گشت که آنجا ایستاده بود و دو نفر افسر پلیس مسافرین را می‌پایند و فهمید که منتظر او هستند و یک راست به سمت آنها رفته و خودش را معرفی کرد و در حالیکه دست می‌دادند، سروان پلیس آتن اظهار کرد: آقا اسم من «دالس» می‌باشد. ایشان هم بازرس پلیس هستند.

همه با هم دست داده و بعد سوار اتومبیل گشتند و بطرف اداره پلیس روان شدند و در طول راه سروان مجده آجریان را تعریف کرد و بعد افزود: آقای «شافرز» بهتر است شما از فردا صبح شروع بکار کنید و چون حالا خسته هستید شمارا بمحلی که برای اقامتتان در نظر گرفته شد راهنمایی می‌کنیم و فردا صبح ساعت ده در بیرون شهر و نقطه‌ای که قبرستان تازه کشف شده شمارا خواهیم دید.

ساعت ده صبح روز بعد سروان پلیس کار آگاه «شافرز» در دالان تنگ زیرزمینی تونلی که تازه کنده شده بود کنار تابوتی زانورده بودند و سروان گفت: آقا این همان جسد مومیائی شده چهار هزار ساله است که یک عدد خنجر مدرن و تازه ساز در پشت آن فرو رفته.

هوای زیر زمین خیلی سرد و مرطوب بود ولی در بیرون آفتاب

بشدت میدرخشید و حرارت بسیار زیادی تولید میکرد .

کار آگاه خاکستر سیگارش را بر زمین ریخته و گفت : آقا موضوع وجود این خنجر جدید در پشت این مومیائی حکایت از قتل و جنایت نمیکند، زیرا این جسد مومیائی شده اسکلتی بیش نیست و آنچه باعث حیرت میباشد اینست که چه کسی و بچه منظوری خنجر را در پشت آن فرو کرده و حتماً در این کار سری هست.

کار آگاه بعد از گفتن این حرف سرش را نزدیک تر برده و بعد معاینه مومیائی پرداخت و متوجه شد که دستهای آنرا با چرم ضخیمی بعد از مومیائی کردن روی پاهانهاد و بسته اند و اطراف گردن و میان تابوت چوب بلوط جواهرات و طلاهای عتیقه بچشم میخورند.

خنجری که بین جدار استخوانهای اسکلت مومیائی فرو رفته بود دسته چوبی ارزان قیمتی داشت و سروان پلیس که دید کار آگاه بآن خیره شده گفت :

آقا این خنجر ساخت انگلستان است و نظیر این خنجرها را دولت انگلستان بممالک خارجی صادر میکند و غالب کسبه و اهالی یونان چنین خنجرهایی دارند.

کار آگاه چراغ را جلوتر برده و در حالیکه گره ای بپیشانی اش افتاده بود گفت :

خوب با استخوانهای درشت بدن و دستها و پاهای این اسکلت نگاه کن و ببین که جمجمه سرش چه قدر بزرگ است و چنین استنباط میشود که صاحب این اسکلت در زمان حیات مردی قوی هیکل و خوش سیما و چهارشانه

محتماً لاثیر و مند بوده.

سروان سرش را تکان داد و گفت: بله آقا و شباهت زیادی به شما دارد؟

کار آگاه با ناراحتی و تحیر پرسید: آیا من شبیه این مومیائی هستم؟

رنك سروان سرخ شده و جواب داد: آقا معذرت می‌خواهم، با تعریف‌هایی که شما درباره شکل و اندام و قیافه این اسکلت در زمان حیات گردید من فهمیدم که این مرد عیناً بقیافه شما بوده زیرا شما هم مردی هستید بلند و قوی‌هیکل و چهارشانه و درشت‌استخوان.

- آیا روح این مرد در من حلول کرده؟

- خیر منظور من این نیست و خود شما ...

کار آگاه حرف سروان را برید و گفت: بهر حال، ما باید پی به این اسرار عجیب و غریب ببریم. آنگاه بسته‌سیگارش را در آورده و سیگاری به سروان تعارف کرد و خودش هم یک‌عدد بلب گذاشت و کبریتی روشن کرد و انعکاس نور شعله‌های کبریت بر چهره وی و چشم‌های آبی رنگش ناراحتی درونی‌اش را نشان داد و عاقبت پرسید: خوب حالا چکار کنیم؟

- آقا اگر موافقت کنید فعلاً این مومیائی را ول کنیم و راجع به (گاوین) مقتول که در همین دالان بقتل رسیده گفتگو کنیم.

(شافرز) با بی‌صبری گفت: آقا من گزارش قتل او را در لندن خوانده‌ام و میدانم که مقتول (گاوین) نام داشته و سی و سه ساله و عزب

بوده و تحصیلات خودش را در دانشگاه گانزاس با تمام رساننده ویکی از باستان شناسان مشهور بوده و بطور مرموزی در این دالان و در حضور چهل پنجاه نفر خفه شده و بقتل رسیده وعده ای عقیده دارند که همین مومیائی او را خفه کرده نیست ؟

- بله درست است .

- خوب پس شما نقطه ای را که قتل در آن رخ داده بمن نشان بدهید .

سروان به گوشه ای از راهرو که کارگران حفره ای در آن کنده بودند رفت و از میان این حفره که به قسمت دیگر راهرو راه داشت فقط بیک وسیله میشد گذشت بدین معنی که میتوانست بسمت دیگر راهرو زیر زمین برود میبایستی بصورت دراز کش و در حال خزیدن از میان آن سوراخ میان دیوار بگذرد و وارد دالان دیگر بشود و گفت : همین جا قربان . و درست در موقعی که (گاوین) پیشاپیش سایرین داخل این سوراخ خزیده با پنجه قوی و استخوانی خفه شده و بعد که تحقیقات مفصل تر شد معلوم گشت که در آن سمت راهرو که بصورت قبر کوچکی می باشد هیچکس نبوده و او با پنجه ای نامرئی بقتل رسیده .

(شافرز) پوزخندی زد و گفت : آيا شما هم عقیده دارید که مومیائی

او را کشته ؟

سروان سرش را تکان داد و گفت : بله ، زیرا بغیر از اسکلت

مومیائی هیچ موجود دیگری اعم از جاندار یا بی جان در آن قسمت نبوده و فکر میکنیم وقتیکه (گاوین) سرش را داخل سوراخ که به اطافی که

ثابوت مومیائی در آن قرار داشت کرده اسکلت او را بقتل رسانده و مجدداً در تابوت دراز کشیده و بعداً ما تابوت را که می بینید از آنجا بیرون آوردیم و اینجا گذاشتیم ولی متحیریم که این خنجر را چه کسی به پشت مومیائی فرو کرده .

کار آگاه بطور تمسخر گفت : حتماً خدا از دست این مومیائی چهار هزار ساله جنایتکار عصبانی شده و او را با خنجر کشته نیست ؟ سروان آهی کشید و گفت : آقا هر چند که موضوع مسخره آمیز بنظر میرسد ولی نمیتوان غیر از این فرضیه ای بر آن فکر کرد ، زیرا بعیر از جسد مومیائی شده کس دیگری در دالان نبوده .

کار آگاه جواب داد : اینطور نیست ، زیرا همراه (گاوین) مقتول دکتر (آنتون) رئیس باستان شناسان و معاونش و همسرش (ژیرل آنتون) سرکار گر (کابا) وعده دیگری هم از کارگران در حدود پنجاه نفر همراه مقتول داخل این دالان شده اند و آیا ممکن نیست قاتل یکی از آنها باشد ؟

- خیر آقا ، چون همه آنها پشت سر مقتول راه میرفتند و شهادت داده اند که (گاوین) بمحض خزیدن داخل سوراخ نعره ای کشیده و... کار آگاه خم شد و به معاینه خنجر پشت اسکلت پرداخت و اظهار کرد : و آیا معلوم نشده چه کسی این خنجر را اینجا فرو کرده ؟
- خیر و هیچکس نمیداند اینکار چگونه انجام پذیرفته .

سکوت مطولی برقرار شد و بر اثر نور چراغ ، سایه مومیائی چهار هزار ساله روی دیوار سنگی زیر زمین افتاده و کار آگاه بانهایت تحیر دید

که این سایه بر اثر خمیدگی اسکلت بصورت يك علامت سؤال (؟) میباشد و بعد رو به سروان کرد و گفت : آقا هوای اینجا سرد است و اگر موافق باشید از این زیر زمین لعنتی بیرون برویم و قدری آفتاب بخوریم .

ـ بله درست میگوئید ولی باوجود آنکه هوای اینجا سرد و نمدار است من دارم بشدت عرق میریزم .

هر دو آرامی و متفکرانه به حرکت پرداختند و کار آگاه که از جلو و بسمت دهانه خروجی میرفت غفلتاً در قسمت باریك دالان متوقف شد به زمین خیره گشت و نور چراغ را به نقطه ای متوجه ساخت و بعد خم شد و چوب باریك و دو شاخه ای را (نظیر آنچه که بچه ها تیر کمان درست میکنند) برداشت و فهمید که این چوب درخت هلو میباشد و بسیار متحیر شد چون در آن نواحی درخت هلو وجود نداشت و باتخمهائی که درختان هلو در آنها میروئیدند لافلسی میل از آن نقطه دورتر بودند و (شافرز) با تعجب خطاب به سروان گفت : این چوب دو شاخه باوجود آنکه خشکیده و حتماً مانند مومیائی چهار هزار سال در این زیر زمین بوده مع هذا از چوبهای تازه و تر هم سبزتر میباشد .

و در همین موقع چشمش به قطعه سربی باندازه يك هلو افتاد و آنرا هم برداشت و متحیر شد که این قطعه سرب را برای چه منظوری بدین دقت و ظرافت تراشیده و صاف کرده اند و ضمناً در آن زیر زمین چکار میکند . با همین افکار کار آگاه همراه سروان به پیشروی در دالان مقبره زیر زمین بسمت دهانه خروجی پرداختند و یکمرتبه کت (شافرز) به میله نوک

تیزی که در دیوار فرو کرده بودند گیر کرد و صدای چرخ خوردن پارچه برخاست و وی با ناراحتی کت پاره شده اش را کند و به کسی که آن میخ را در دیوار کرده بود فحش داد و سپس به بیرون رسیدند و بر اثر ورود ناگهانی از تاریکی به روشنائی، چشمهای هر دو لحظه ای بر اثر تابش نور خورشید قادر به دیدن اطراف نگشتند و بعد (شافرز) لباسهایش را تکان داد و با حسرت به کت نو و سیاه رنگ خودش نگریست و با عصبانیت زیر لب گفت: نکنند این کار آن مومیائی لغنتی باشد.

دکتر (جولیوس آنتون) سردسته باستان شناسائی که آن مقبره را کشف کرده بود، مردی بلند قد و میان سن و ریش کوتاهی داشت و ابروهای پرپشتش بر چشمهای آبی رنگ و نافذ وی سایه انداخته و دستهای بزرگ و کلفتی که بر اثر کار کردن و حفاری پینه بسته بودند داشت.

این شخص اصلاً (اطریشی) بود و مرتباً به نواحی دوردست و تاریخی مسافرت مینمود و به تحقیقات میپرداخت و بمناسبت اکتشافات مهمی که کرده بود مدالی از طرف هیئت باستان شناسان ایالات متحده (آمریکا) دریافت داشته و در زمان جنگ دوم جهانی هم یکی از خلبانان بسیاری باک و جسور محسوب میشد و همسر زیبایی موسوم به (ژیرل) داشت که او هم دوره باستان شناسی را طی کرده و بسهم خود خدمات زیادی کرده بود.

کار آگاه (شافرز) بعد از ازدواج از تونل قبرستان یکر است عازم

خانه دکتر (آنتون) شده و تئو زنک را فشرده و اندکی بعد مستخدمه‌ای سیاه‌پوست درب را باز کرد و کار آگاه گفت : آیا آقای (آنتون) تشریف دارند ؟

– بله ولی خوابیده‌اند .

– لطفاً ایشانرا بیدار کنید و بگوئید که از طرف پلیس به

ایشان ...

مستخدمه حرف کار آگاه را برید و گفت : ولی آقایان بمن دستور

داده‌اند که بهیچوجه مزاحمشان نشوم .

– برو بگو کار آگاه (شافرز) پلیس لندن آمده ، اگر نخواهی

بیدارش کنی همین امشب مومیائی به این خانه خواهد آمد و من می‌خواهم جلوی قتل دیگری را بگیرم .

مستخدمه سیاه‌پوست با وحشت صلیبی بر پیشانی و سینه‌اش کشید

و با شتاب داخل خانه شد و اندکی بعد خود دکتر (آنتون) در حالیکه

پیراما بتن داشت و چشم‌هایش از فرط بیخوابی سرخ بودند نمودار شد

و با (شافرز) دست داد و ویرا دعوت به دخول نمود و پس از آنکه

یک صندلی به او تعارف کرد پرسید : آیا از دست من خدمتی بر می‌آید ؟

– آقا من پلیس لندن هستم و برای تحقیق در مورد قتل (گاوین)

آمده‌ام و امروز صبح هم سری به قبرستان زدم و از محل حادثه

بازدید کردم .

(آنتون) دو لیوان مشروب ریخت و یکی را بدست کار آگاه

داد و گفت :

ولی امیدوارم که به چیزی دست نزده باشید ، زیرا بزحمت آنجا را کشف و حفر کرده ایم و حتی يك سنك كوچك هم از لحاظ عتیقه دارای ارزش فوق العاده است.

خیر آقا مطمئن باشید به چیزی دست نزده ایم و من فقط احوالی از مومیائی پرسیدم و بر گشتم ؟

دکتر (آنتون) با تحیر پرسید ، از چه کسی احوالپرسی کردید ؟

- هیچ منظورم همان سروان (دالس) میباشد . آخر از فرط لاغری مثل اسکت میماند و من او را مومیائی نامیده ام .

- آیا به مومیائی دست زدید ؟

- خیر آقای دکتر و من نخواستم ایشان را از خواب بیدار کنم .

دکتر لحظه ای به کار آگاه خیره شد و بعد روبه همسرش (ژیرل) کرده و گفت :: (ژیرل) آیا می بینی که این آقای پلیس چگونه ما را دست انداخته اند !

(ژیرل) که زن متوسط اقامه و زیبائی بود پاسخ داد : خیر اینطور نیست و من میدانم که منظور ایشان شوخی است ، این روزها آدمهای شوخ خیلی کم یافت میشوند .

دکتر بابی صبری گفت : خوب تعارف را کنار بگذاریم .

در همین موقع درب باز شد و مردی داخل گشت و دکتر بادیدن او به کار آگاه گفت : ایشان آقای (گارویت) معاون من هستند .

آن مرد ازد کتر کوتاه تر بود و چهره آفتاب خورده و چشمهائی
 گود و خاکستری رنگ داشت و انگشت شصت دست چپش قطع شده و
 زخمی بر گونه اش دیده میشد و نشان میداد که در زمان جنگ این مرد
 مجروح شده و وی با جنباندن سر به کار آگاه سلام داده و بعد رو به
 (ژیول آنتون) کرد و گفت : مایک کوزه سفالی بسیار قدیمی را هم یافته ایم
 و داریم حفاریهای خود را عمیق تر میکنیم و آیا شما مایل نیستید بیایید
 و ناظر اکتشافات ما باشید ؟

(ژیول) قدری تردید کرد و بعد عذر خواهی نموده و بیرون رفت
 و (گارویت) معاون (آنتون) رئیس هیئت باستان شناسان در اطاق ماند
 و رو به کار آگاه کرد و گفت : من مخصوصاً او را بیرون فرستادم تا از
 صحبت های ما ناراحت نشود .

د کتر (آنتون) سرش را تکان داد و گفت : ولی این چه کاری بود که
 کردی ، آخر آقای کار آگاه میخواستند از ایشان بازجوئی کنند .

(گارویت) از (شافرز) پرسید : آقا شما چه چیزهائی راجع به آن
 خر گوش میخواهید بدانید ؟

کار آگاه با تحیر گفت : آقا ولی من راجع به خر گوش حرف
 نزده ام !

(گارویت) خنده کنان جواب داد : منظور من از خر گوش همان
 (گاوین) مقتول است زیرا او هم مثل خر گوش مردی ساده و رام
 شدنی بود .

- ممکن است چگونگی مرگ او را برایم تعریف کنید ؟

ما همه داشتیم درد الان زیر زمین قبر پیش میرفتیم و (گاوین) هم از پیشاپیش ما حرکت میکرد و نظر باینکه در این امور تخصص بیشتری داشت ، لذا راهنمایی ما را برعهده گرفت ...

د کتر (آنتون) حرف معاونش را قطع کرد و گفت : ببلد و موقعی که در آن دالان تاریک پیش میرفتیم و من هم درست از پشت سر (گاوین) حرکت میکردم غفلتاً چراغ خاموش شد ...

(گارویت) درد نبال سخن د کتر گفت : (گاوین) از پیشاپیش ما حرکت میکرد و پشت سر او د کتر (آنتون) و بعد من و پشت سر من هم خانم (ژیرل) و (کابا) سرکار گروعه ای از کارگران حفاری راه میرفتند .

مجدداً د کتر (آنتون) رشته سخن را بدست گرفت و افزود : در همان حینی که درد الان پیش میرفتیم غفلتاً چراغ خاموش شد و تاریکی وحشت زائی محوطه قبر زمین را فرا گرفت و کارگرها دچار ترس شدند و درست در همان موقع (گاوین) که جلو ما بود اول قدمی به عقب گذاشت و بعد نمره ای کشید و بجلو خم شد .

(شافرز) با تحیر پرسید : چرا بجلو ؟

د کتر باستان شناس شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد : نمیدانم ، شاید میخواست دشمن را دستگیر کند ولی غفلتاً تکان شدیدی خورد و فریاد بلندی کشید . خدایا ! ، چه قدر وحشتناک بود !

د کتر با بیاد آوردن جریان گذشته دچار ناراحتی شد و معاونش به تعریف ادامه داد : (گاوین) داشت در آن تاریکی که بایک چیزی جنگ و تقلا میکرد ولی چون درون سوراخ خزیده بود و دیگر راهی وجود

نداشت که ما بتوانیم داخل شویم لذا صورتش را نمیدیدیم و نمیدانستیم که باچه تقلامیکند و همینقدر میدانم که یکمرتبه پاهای وی بهوا بلند شدند (آنتون) دستش را دراز کرد تا او را بگیرد و از افتادنش جلوگیری کند و ...

دکتر (آنتون) سرش را جنباند و افزود؟ بله و من خواستم او را از افتادن باز دارم ولی نتوانستم تکانش بدهم و از دست دشمن نامرئی نجات بدهم و لسی غفلتاً بدنش شل شد و من بزحمت دستم را دراز کردم تا بفهمم چه چیزی او را گرفته ولی هیچ چیز نبود و بعدش (گاوین) شل شده افتاد.

کار آگاه پرسید: آیا بغیر از آن راهی که شما از آن داخل قبر شدید راه دیگری هم برای دخول وجود دارد؟

- خیر آقا و چنین مدخلی وجود ندارد و ما بعد از آنکه چراغ را مجدداً روشن کردیم دانستیم که بغیر از جسد مومیائی هیچ چیز دیگر در آن طاق وجود ندارد.

(شافرز) پرسید: آیا در آن موقع خنجر پشت مومیائی بود؟
(گارویت) چانه اش را خاراند و پاسخ داد: خیر ولی یکساعت بعد ما در نهایت تعجب دیدیم که مومیائی خنجر خورده.

- آقای دکتر گویا شما تصمیم دارید به حفاریهای خودتان در این قسمت خاتمه بدهید آیا این امر صحت دارد؟

(آنتون) باچه ریه ای فروخته و درهم جواب داد: بله درست است و بغیر از این چاره ای ندارم. زیرا اولاً کارگران میترسند در آن تونل کار

کنند و ثانیاً هم بایزش آمدن این موضوع به شهرت من لطمه خورد و من
مجبورم اینجارا ول کنم و به مملکت دیگری بروم :

- بله راست میگوئید و اگر هم بخواهید از شهرهای دیگر
کارگران حفاری بیاورید زیاد خرج بر میدارد. راستی از موقعی که قتل
رخ داده هیچیک از کارکنان شمارا ترك کرده اند ؟

(آنتون) پاسخ داد : بله و یکنفر از همراهان ما بعد از وقوع قتل
اینجارا ترك کرده و خبری از او نیست .

این شخص چه نام دارد ؟

- (آلسو کر) .

- چه کاره بود ؟

- آقا این شخص پیشخدمت (گاوین) مقتول بود و علاقه غریبی
به اربابش داشت و نظر باینکه سیاه پوست بود و اربابش به وی مهربانی
میکرد و احترام میگذاشت لذا او هم به (گاوین) وفادار بود .

(شافرز) آهی کشید و گفت : همین طور است و غالب سیاه پوستان
وفادار هستند و این ما سفید پوستها هستیم که فقط بعلت اختلاف رنگ
از آنها متنفریم ، خوب : خیلی از مزاحمت خودم عذر میخوانم و بعدا
در صورت لزوم بسراغ شما میآیم . خدا حافظ .

شافرز با گفتن این حرف برخاست و درحالیکه بادستمالی عرق
پیشانی و آب بینی اش را پاک میکرد بیرون رفت .

ساعت دیواری دوازده ضربه را نواخت و نصف شب را اعلام کرد.

کار آگاه (شافرز) بآرامی از روی تختخواب خودش در اطاق برخاست و لباسهایش را پوشید و کفشهای زیر لاستیکی اش را برپا کرد و بعد چمدانش را گشود و هفت تیر چهل و پنج کالیبرش را در آورد و مخزن فشنگهایش را معاینه نمود و بعد با رضایت آنرا در جیب بغلش نهاد و بآهستگی درب اطاق را باز کرد و خارج شد .

تاریکی خفقان آوری خیابانهای شهر را فرا گرفته و هیچ صدائی بگوش نمیرسید .

(شافرز) میدانست که در این موقع شب کسی در حوالی قبرستان مکشوفه نیست و میتواند با خیال راحت به تحقیقات خودش بپردازد .
(شافرز) با همان آرامی و در حالی که در کنار دیوار راه میرفت با پای پیاده بسمت خاوج شهر روان شد و یک ساعت بعد، یعنی سر ساعت يك ، با بدنی خسته و کوفته به قبرستان رسید و چراغ دستی اش را در آورد و روشن کرد .

قبرستان زیر زمین قرار داشت و میبایستی برای دخول بآن از سوراخ بزرگی که در زمین حفر شده بود گذشت و کار آگاه در حالیکه طی آنچه را به یک دست و چراغ را بدست دیگر گرفته بود قدم با اولین پله نردبام چوبی درون سوراخ ته زیر زمین گذاشت .

اگر در آن موقع حتی انسان خمیازه هم میکشید، صدای خمیازه اش در راهرو زیر زمین می پیچید و انعکاس پیدا میکرد .

« شافرز » که مخصوصاً این موقع شب را انتخاب کرده بود تا کسی خروج و حرکت او را به قبرستان نبیند نور چراغ دستی اش را روی دیوار

های سنگی زیر زمین انداخت و هنوز بیش از سه قدم برنداشته بود که يك مرتبه بر جای خودش خشك شد.

روی دیوار، بالاتر از تابوت مومیائی، جای پنجه خونینی بچشم می خورد و «شافرز» در حالی که بخودش نهیب میزد تا دچار وحشت نشود و خودش را نبازد نزدیکتر رفت ولی علیرغم خویش، باز از سکوت و خلوت بودن و تاریکی آن قبرستان وحشت زده گشته بخودش می لرزید.

يكمرتبه در نهایت وحشت و اضطراب متوجه گشت که درب تابوت مومیائی كم كم باز می شود و قبل از آنکه بتواند حتی فرصت فکر کردن را بیابد در وحله اول سر باند پیچی شده و بعد بقیه بدن اسکلت مومیائی را که از میان تابوت بیرون می آمد دید و درست در همین موقع صدای دو نفر نگهبانان آن قسمت را که موقع آمدن چرت میزدند شنید و یکی از آنها به دیگری گفت: (جف) برویم سری به داخل تونل بزنیم.

(شافرز) با تحیر قبل از آنکه اقدامی بکند دید که مجدداً مومیائی در تابوت دراز کشید و درب تابوت بسته شد و بعد بیدارنگ خودش را در گوشه ای پنهان کرد و چند لحظه دیگر دو نفر نگهبان داخل شدند (شافرز) خیلی آرام و آهسته از تونل بیرون رفت و از همان راهی که بود آمده بر گشت و بمحض ورود باطاق خودش نگاهی به ساعت انداخت و دید که سه ساعت از نیمه شب گذشته و با بدنی لرزان

خوابید و تا صبح روز بعد بر اثر دیدن دهها کابوس وحشتناک از خواب
پرید :

عصر روز بعد «شافرز» با اداره پلیس «آتن» رفت و بسروان «دالس»
گفت :

آقا من میخواهم جسد «گاوین» را ببینم . سروان سرشراجنباند
و همراه کارآگاه از اطاق بیرون رفته و بقسمت دیگر ساختمان پلیس
که طالار تشریح آنجا قرار داشت رفت و پس از دخول بسمت برانکاری
که جسد مردی روی آن دیده میشد حرکت و ملافه را از روی جسد
کنارزد .

کارآگاه که از دیدن لاشه سخت یکه خورده بود ، نگاهی بسروان
انداخت و گفت : واقعاً که این مرد خیلی راحت کشته
شد .

- خیر قربان اینطور نیست و بعقیده من او با درد و رنج
مرده .

- روی گردنش علامت کبودی حاکی از فشردن شده انگشتان
باریکسی دیده میشود و بهمین وسیله هم خفه شده . عقیده شما
چیست ؟

- قربان ، پنجه ای که این مرد را خفه کرده زور فوق العاده
ای بوده و حتی میتوان گفت که دست قاتل فاقد گوشت ...

کارآگاه که روی جسد خم شده بود غفلتاً راست شد و دستش را

دور گردن سروان حلقه کرد و پرسید : چه احساس میکنی؟
سروان بریده بریده گفت : قربان احساس میکنم که انگشتهای
شصت شما دارند گلوی مرا فشار میدهند .

کار آگاه او را رها کرده و گفت : وقتی که کسی بادت یکنفر
خفه میشود مرگ او بر اثر فشرده شدن شصت های دست قاتل روی خر خره
بوجود می آید و هر گاه بخواند دیگری را خفه کند قطعاً انگشتان شصت
خودش را روی خر خره قربانی می نهد و می فشارد و شما بهتر است بادر نظر
گرفتن این نگاه دیگری بجسد « گاوین » بیندازید!

سروان باتحیر بجلو خم شد و بگردن جسد خیره گشت و بعد
راست شد و با تعجب بیشتری گفت : قربان من روی گردن مقتول علامت
کبودی جای انگشتهای شصت رانمی بینم و با وجود آنکه شما فشار خیلی
مختصری بگردن من وارد آورده اید، ولی باز جای انگشتهای شما روی
خر خره ام باقی مانده اما گردن او فاقد علائم مذکور هستند و قطعاً ...
نتیجه گرفته میشود که قاتل دستش فاقد انگشت شصت بود .

کار آگاه با شتاب گفت : بله و منهم هم همین عقیده را دارم. آنگاه
با سرعت از آنجا بیرون رفت و در هوای آزاد ایستاده و نفس عمیقی کشید و
به سروان که از دنبالش حرکت میکرد گفت : آقا اگر شما آنچه
را که من دیشب دیدم میدیدید حالا کنار « گاوین » دراز کشیده
بودید .

سروان باتحیر پرسید : چطور کنار « گاوین » دراز می کشیدم ؟
مگر شما دیده اید؟ آیا اتفاقی رخ داده؟

- بله و اتفاقی رخ داد که من هنوز هم از بیساده آوردن آن بخودم می لرزم . بهر حال بگذریم ، آیا ما موریین پلیس توانسته اند نو کر « گارین » که اینجا راترك کرده پیدا کنند ؟

- خیر آقا و بیش از ده وازده نفر از ما موریین ما در جستجوی آنمرد هستند و نتوانسته اند او را بیابند و تصمیم داریم که دایره تحقیقات خود را وسیع و سریع تر کنیم چون ممکن است او بدهات مجاور فرار کرده باشد . راستی شما درباره رابطه زناشوئی د کتر « آنتون » و همسرش اطلاعی دارید ؟

- خیر، شما چطور؟

- بله و میدانیم که د کتر « آنتون » سردهسته باستانشناسی در زندگی فقط عاشق زن و شراب است و خیلی تند مزاج میباشد و اما زنش هم خیلی هوسباز است و حتی گفته می شود بین او و « گارویت » معاون شوهرش رابطه عاشقانه وجود دارد و من فکر می کنم که « گارین » مقتول هم باین زن نظر داشته .

- فعلا که « گارین » در قید حیات نیست و ما نباید پشت سر مرده حرف بزنیم... آه ، احمق!

سروان با تحیر گفت: چه گفتید قربان ؟

فکری بمخیله ام خطور کرده و حدس میزنم که تمام این حقه ها زیر سر این شوهر باشد ولی نه، اون نیست. اما...
- کدام حقه ها؟

« شافرز » بدون آنکه پاسخی بدهد روی سکوئی نشست و دست

هایش را بر زانوهای نهاده و درست بهمان وضعی که اسکلت مومیائی بسته شده بود دراز کشید و بعد برخاست و پیافه‌اش روشن شد و یقه سروان را چسبید و پرسید: این ناحیه (آکار) که قبرستان قدیمی در آن کشف شد، چه بوده؟

- چطور چه بوده قربان؟

- منظورم اینست که در این ناحیه چه حوادثی رخ داده‌اند؟

- آقامن دارای اطلاعات تاریخی نیستم و نمیتوانم...

- منظور من شرح تاریخی چه قدیمی اینجا نیست فقط میخواهم بدانم

که آیا در این ناحیه در سالهای اخیر اتفاق بخصوص و جالبی رخ نداده؟

سروان قدری فکر کرد و بعد سرش را جنباند و گفت: چرا فکر میکنم دوازده سال پیش، یعنی در زمان جنگ و هنگامی که سربازان دشمن با چتر از هوا پیما در این نقطه فرود آمدند اتفان جالبی رخ داده.

«شافرز» پاسخ داد:

بله اینرا میدانم و آن سربازها که بخوبی از وضع جغرافیائی این سرزمین اطلاع داشتند برای متحد کردن قبایل صحرانشین و همچنین ویرانی دهات آمده بودند و مردم این حوالی هم قبل از آنکه دفاعی از خود بکنند طلاها و جواهرات زیادی به عنوان رشوه بآن سربازان دادند ولی در همان روزها هواپیماهای آمریکائی رسیدند و بسربازها حمله کردند و سربازها هم تمام آن طلاها را در نقطه‌ای پنهان کردند.

سروان سرش راجنباند و گفت: درست است قربان و سربازان ما توانستند آن سربازها را که آلمانی بودند شکست بدهند ولی وقتی که آنها را اسیر کردند هیچ اثری از طلا و غیره نبود.

«شافرز» پاسخ داد: آلمانی ها آدمهای زرنگی هستند و مطمئنم که آنها طلاها را در نقطه ای پنهان کرده اند.

تاریکی شب کم کم فرا میرسید و «شافرز» پس از قدری تفکر از جا برخاست و بسروان گفت: من فعلا میروم ولی فردا شما را در اداره پلیس خواهم دید، آنگاه خدا حافظی کرده و از هم جدا شدند.

خیابانها تقریباً خلوت بودند و «شافرز» درحالی که سرش را پائین انداخته بود با هستگی و قدم زنان مجدداً بطرف خارج شهر و قبرستان راه افتاد.

یکساعت تمام همچنان متفکرانه پیش رفت و موقعی که بخرابه های خارج شهر رسید غفلتاً بر جای خودش ایستاد و از فرط وحشت بدنش بلرزه افتاد.

ماه از پشت ابرها درآمده و نور افشانی میکرد و سایه دیوارهای ویرانه ها و خرابه ها منظره هول انگیزی به بیابان بخشیده بود ولی «شافرز» در نهایت ترس و حیرت در میان این سایه های بدون حرکت سایه متحرکی را بشکل سایه انسان دید و سایه مذکور طوری تکان میخورد که شباهت برآه رفتن آدم نداشت و «شافرز» از اینکه اسلحه خودش را همراه نیاورده بخودش فحش داد و بعد فکر کرد که سایه مذکور زائیده فکر و خیال خودش میباشد و بر اثر تاریکی و انعکاس

نور ماه و محتملاً حرکت ابرها بوجود آمدن بخودش نهیب زد که يك كار آگاه پلیس نباید از چیزی وحشت داشته باشد و نگاهی بعقب انداخت و کسی را ندید بیشتر بر قوت قلبش افزوده شد و مجدداً بخودش گفت که هر چند پلیس هم مثل سایر افراد بشر میباشد ، مع هذا از لحاظ مسئولیت با آنها متفاوت است و پلیس که امید مردم میباشد و حافظ جان و مال آنهاست اگر بخواهد خودش را بدست ترس و وحشت بسپارد دیگر نمی تواند حامی خوب و قوت قلب آنها باشد و در حلقه اول پلیس نباید این اعتماد و اطمینان را از مردم نسبت بخودش سلب کند.

(شافرز) با این افکار به قبرستان نزدیک می شد و باز بخودش میگفت هر چند من هم مثل همه هستم ولی چون او نیفورم پوشیدام نباید بترسم و کسی که جنایتکاران معروف و بی باک و دزد های شیاد وزیرك از شنیدن نامش و یعنی از شنیدن نام پلیس بخود بلرزند نباید بخودش دچار زحمت شود .

در همین افکار بود که باز متوجه سایه متحرک شد و قبل از آنکه بتواند رویش را بر گرداند با صدای بلند داد زد: سروان .

ولی صدا در گلویش خفه شد و احساس کرد که پنجه ای قوی و استخوانی گلویش را می فشارد و هر قدر سعی کرد خودش را نجات بدهد و تقلا کرد موفق نشد و بر اثر فشار شدید گردنش بازوهایش شل شده و گوش هایش مثل طبل صدا می کردند و نقطه های سیاه و سفیدی جلوی چشمانش می رقصیدند و کم کم آن صداها خاموش شدند و چشمهایش روی هم افتادند و مانند کسی که بخواب خوش فرو رفته باشد بدنش شل و بی حس و هواس

چند ساعت بعد که « شافرز » بهوش آمد و احساس کرد مجدداً خون در شریانهای گردش جریان یافتند دستش را بطرف گردش برده و سرفه ای زد . چشم هایش را بزحمت باز کرد و متوجه نور کمرنگ چراغ بالای سرش گشت و دریافت که این نور مال ستاره هانیست بلکه یک چراغ برق حقیقی میباشد که از سقف اطاقی آویزان گشته وزن وحشت زده ای با قیافه ای نگران مثل همان سایه ای که باو حمله ور شده بود بالای سرش ایستاده بصورتش مینگرد .

چشم هایش را از فرط درد بست و مجدداً گشود و سرفه کنان نگاهی باطرافش انداخت و دید که روی تختی درون یک چادر دراز کشیده و آن زن هم مسرد کتر (آنتون) میباشد و بزحمت گفت : شما هستید خانم (ژیرل)؟ من اینجا چکار میکنم؟ چه کسی میخواست خفه ام کند؟

(ژیرل) خنده ای کرد و گفت : شکر خدا که بهوش آمدی و من میترسیدم که در همان حالت اغماء از بین بروی .

(شافرز) تکانی بخودش داد و حس کرد که قدری راحت تر شده و گفت : خانم من متحیرم که چگونه نجات یافتم زیرا دستهای (او) آنقدر گردنم را فشردند که بیهوش شدم و هنوز هم گردنم میسوزد . (ژیرل) دلداری کنان اظهار کرد : چیزی نیست و گردن تو بزودی خوب میشود .

- نگفتید که چطور شده ؟

- آقای کارآگاه ، مادر کنار محوطه اکتشافات یعنی در کنار قبرستان قدیمی وزیرزمینی چادر زده ایم ، چون مرتبا نمیتوانستیم به شهر برویم و برگردیم ، و امشب غفلتا صدای مردی را ، که خود شما بودید شنیدیم و شما استمداد کمک میکردید و داشتید سروان (والس) را صدا میزدید و کارگرها هم بر اثر سروصدا بیدار شدند و وقتیکه به محوطه بیرون رسیدیم پیکر بیهوش شما را یافتیم .

- پس چه کسی میخواست مرا خفه کند ؟ من نتوانستم صورتش را ببینم .

- موقعی که ما رسیدیم هیچکس بغیر از جسم مدهوش شما دیده نمیشد و اول فکر کردیم که نوکر (گاوین) مقتول یعنی (آلسا کر) که ناپدید شده حالا آمده و قصد جانتان را کرده و ...

(ژیرل) حرف خودش را بادیدن عمل کار آگاه که دستش را بسمت گردنش برده و در آئینه مینگریست قطع کرد و پرسید چه شده آقا ؟

(شافرز) با تحیر گفت : گردن ، سوزش و زخم ، فشار ! آه خدایا .

(ژیرل) با تحیر پرسید : منظورتان چیست ؟
کار آگاه از روی تخت خواب برخاست و در حالیکه همچنان به آئینه روی میزن نگاه میکرد گفت : انگشتان شصت !

- چه ؟

(شافرز) دادزد : انگشتان شصت ، شصت ، روی گردن من

علامت انگشتان شصت دیده نمیشود و این امر ثابت میکند که حمله
کننده انگشت شصت نداشته و باید هرچه زودتر او را پیدا کنم .

(ژیرل) با حیرت بصورتش مینگریست و (شافرز) از خشونت
و لرزش صدای خودش هم متعجب شد و بعد افزود : خانم ، من ...
غفلتآورده چادر کنار رفت و ژیرل سرش را بلند کرد و زیر لب گفت :
(گارویت) :

ه کتر (آنتون) همراه (گارویت) معاونش و سروان (والس)
داخل چادر شدند و (آنتون) با صدای بلندی گفت : خدایا ، نمیدانم
چرا این اتفاقات ناگوار پشت سرهم در منطقه کارمن رخ میدهند . آفا
آیا حالتان خوب است ؟

قبل از آنکه « شافرز » پاسخی بدهد سروان پرسید : قربان حمله
کننده فرار کرده ولی ...

« شافرز » پشتش را بطرف آنها کرده و داد زد : مرا تنها
بگذارید :

سروان اشاره ای به سایرین کرد و همه بیرون رفتند و اندکی بعد
خودش مجدداً به چادر برگشت و دید که کارآگاه روی تخت خواب سفری
نشسته و پاهایش را روی هم انداخته و متفکرانه مشغول سیگار کشیدن
است « شافرز » بادیدن سروان گفت : باید هرچه زودتر به این قضیه
خاتمه داد و من باید هرچه زودتر اینکار را انجام بدهم .

سروان بدون آنکه حرفی بزند به وی خیره شد و منتظر گشت
و غفلتاً (شافرز) سرش را بلند کرد و زیر لب گفت : چوب هلوی دو

شاخه‌ای ، قطعه سرب ، میخی که کت مرا در قبرستان پاره کرده . بله ،
خودش است .

سروان با تحیر پرسید : منظور تان چیست ؟
- آیا آن چوب دوشاخه هلوئی را که دردالان قبر یافتیم بیاد
می‌آید ؟

- بله ، چطور مگر ؟
- آیا آن قطعه سرب باندازه یک هلو را که پیدا کردیم
بیاد هست ؟

- بله ولی آخر...
- آیا بیاد داری که موقع خروج کت من به میخی که در دیوار
فرورفته بود گیر کرده و پاره شد ؟
- آخر قربان پاره شدن کت به...
(شافرز) مجدداً حرف‌ها را تکرار کرد و گفت : بله ، اصل معما همین است
و کلید حل این معما هم همین نکات هستند .
- کدام نکات ؟

- همین‌ها که گفتم .
- شاخه هلو و سرب و پاره شدن کت شما ؟
بله ، بله همین‌ها ! بعلاوه این یکی... به آنگاه گردنش را لمس
کرد و افزود :

من تقریباً پی‌بهر از مسئله برده‌ام و باید تا خود را طوری دور عامل
بتنم که خودش هم نفهمد و وقتی که همه شما پی به اصل جریان بردید

از حیرت و وحشت بخودتان خواهید لرزید.

آنگاه صدایش را آهسته تر کرده و گفت: سروان، هر چه زودتر قدری سیم باریک و خیلی محکم برایم بیاورید و ممکن است راننده اتومبیل پلیس یک چنین سیمی داشته باشد.

- چشم.

- و بعدش هم یکنفر را با اتومبیل به نزدیکترین باغ هلو بفرست و آن شخص باید در اسرع وقت و کمتر از یک ساعت سی کیلو متر راه را پیماید و همان مسافت را بر گردد و از باغ هلو یک تکه چوب دو شاخه مثل شاخه ای که بچه ها برای ساختن تیر کمان بکار میبرند یعنی بشکل حرف (Y) بیاورد.

(حرف Y) بیست و پنجمین حرف الفبای انگلیسی میباشد. و بعد هم عده ای را یاد بده که فردا صبح زود شلوغ کنند و با داد و قال بطرف قبرستان بدون دلی داخل نشوند و جلو در بایستند. فهمیدی.

شش ساعت بعد، باد میدان خورشید و آغاز صبح، کار آگاه «شافرز» آخرین سیگارش را خاموش کرده و بعد از جابر خاست و گره کراواتش را مرتب کرده شانه ای بموهای صاف و سیاه رنگش کشید و بیرون رفت و در بیرون چادرنگاهی بخرابه های (آکار) انداخت. نور خورشید منظره زیبایی بآن سرزمین تاریخی و خرابه ابنیه های قدیم میداد.

«شافرز» متفکرانه باطراف نگاه میکرد و غفلتاً رشته افکارش بر اثر شنیدن صدای آژیر اتومبیل پلیس پریده شده و سرش را بلند کرد و بطرف افراد پلیسی که از ماشین پیاده شده و جلو مدخل مقبره ایستاده بودند رفت.

سرو صدای زیادی بر اثر حرف زدن و دویدن افراد پلیس بر خاسته بود و «کتر» (آنتون) که با شنیدن صداها از خواب پریده بود با تحیر از چادر خودش بیرون آمده و در حالی که کتش را روی پیراهنش پوشید بود بطرف مدخل مقبره دویده و معاونش «گارویت» هم از پشت سرش می‌رفت و داد زد: چه شده؟ چه شده؟

(شافرز) با دستپاچگی پاسخ داد: آقای «کتر» یک چیزها، یک نفر داخل مقبره شد.

(آنتون) با عصبانیت گفت: من نمیدانم چرا این روزها اینطور دچار بلا و مصیبت شده‌ایم. حتماً این شخص منظوری دارد «گارویت» زود باش موتور مولد برق را بکار بینداز و چراغ برق را هم بردار و بیاور.

شما هم آقای کارآگاه بدانید که من حاضرم برای حفظ آن مومیائی چهار هزار ساله حتی خودم را فدا کنم و نمیخواهم کسی آنرا بدزد و همینقدر به آن آسیب رسانده اند کافی است. برویم.

موتور برق بکار افتاد و چراغها روشن شدند و «کتر» (آنتون) داخل مقبره گشت و کارآگاه «شافرز» از دنبالش راه افتاد و «گارویت» معاون هم که میخواست همراه آن دو داخل شود توسط سروان

«والیس» از دخول ممانعت شد و پلیسها از ورود سایرین هم جلوگیری میکردند.

در همین موقع «ژیرل آنتون» هم از چادرش بیرون آمد ولی یکی از افسران پلیس بوی گفت: خانم، من دستور دارم که شمارا بچادر برسانم و از خروجتان جلوگیری کنم و سپس بدون اعتناء با اعتراض آنزن وی را بطرف چادرش کشاند.

در داخل مقبره چند نفر کلنگ بدست ایستاده بودند و دکتر (آنتون) خطاب به آنها و کارآگاه گفت: از اینطرف بیایید. مواظب باشید!

(شافرز) سرش را نزدیک تر برده و در گوش (آنتون) زمزمه کرد: آقا (گاوین) بیچاره همین جا مرد و در همین لحظه چراغ خاموش شد و (شافرز) دستش را بطرف سیمی روی دیوار برد و مقبره در تاریکی فرو رفت. یکمرتبه (آنتوان) ناله ای کرد و فریادی کشید و سعی کرد خودش را عقب بکشد ولی نتوانست زیرا بدنش بشدت بجلو کشیده شد و وی دستهایش را جلو برد تا از خودش دفاع کند و نعره هائی که از گلویش در میآمدند شباهت به خرخر آدمی را داشتند که در حال خفه شدن باشد.

(شافرز) پاهای دکتر را که در هوا معلق بود چسبید و بعد داد زد: از فشار بکاهید! لور آنکشید: آنکاه خطاب به آن مرد که در حال خفه شدن بوده گفت: شما (گاوین) بیچاره را مثل خر گوش بقتل رساندید. بگو ببینم چرا او را کشتی؟

(آنتون) نفس، نفس زده و (گاردیت) که همراه سروان داخل مقبره شده بود داد زد: ولش کنید، ولش کنید!

(شافرز) با همان لحن آرام گفت: آقای (گاردیت) ناراحت نشوید چون دیگر با خیال راحت میتوانید با همسر این آقا که مخفیانه با شما رابطه دارد عشقبازی کنید و مسلماً پس از آنکه کارما در اینجا خاتمه یافت آن زن بشما احتیاج خواهد داشت.

آنگاه سرش را بطرف (آنتون) گردانده و گفت: بگو ببینم چرا (گاوین) را کشتی؟ بگو او را چطور کشتی؟ حرف بزن.

و کتر همچنان به تقلا پرداخت و حرفی نزد و (شافرز) به سروان گفت: او را به اعتراف وادارید.

سروان گفت: ولی آخر کشته میشود.

(آنتون) بریده بریده گفت: کافی است، ولم کنید. (گاوین) هم همین طور و بهمین وسیله مرد.

- چرا او را بقتل رساندی؟

- چون - چون ...

(شافرز) پرسید: چون تو طلاهایی را که (نازیها) (سربازان آلمانی) را نازی میگفتند، مترجم) در اینجا پنهان کرده بودند یافتی نیست؟

(آنتوان) با صدای خفهای گفت: بله، بله، ولم کنید. میگویم.

کار آگاه بدون توجه افزود: تو بعد از حفر دهانه این مقبره قدیمی طلاها را پیدا کردی و (گاوین) هم این موضوع را دانست و از تو خواست که

آنهارا با هم قسمت کنید و بهمین جهت اورا بقتل رساندی و شاید هم قبل از حفر این مقبره میدانستی که چنان طلاهایی در آن مخفی شده اند و شاید هم خودت جزو همان خلبانان آلمانی بوده ای ... ولی اینها مطرح نیستند و مهم نمیباشند زیرا جنگ تمام شده . اما تو بعد از آنکه خواستی (گاوین) را که راهنما بود بقتل برسانی نقشه خوبی کشیدی ، بدین ترتیب که برای کشتن او تله خرگوشی را بکار بردی ، تله ، تله خرگوش ساختمان منظم و خوبی دارد ، بدین ترتیب که رشته سیم باریکی را از دو طرف به چوب نرم و دو شاخه ای می بندند و این تله را جلو لانه خرگوش میگذارند و بمحض آنکه خرگوش سرش را از لانه اش در آورد سیم دایره شکل را به گردش میاندازند و شاخه چوب را می کشند و بر اثر این امر ، حلقه سیم تنگ میشود و حیوان را خفه میکند ، و تو هم آنروز این تله را به میخی که در دیوار فرو کرده بودی و کت مرا هم پاره کرد آویزان نمودی و موقع دخول به دالان یکم رتبه برق را قطع کردی و بعد از خاموشی استفاده نموده و تله و یا بعبارت دیگر کمند مذکور را از روی میخ پائین کشیده و بر گردن (گاوین) انداختی و چون سر چوب به میخ بسته شده و چوبش هم نرم بود و نمی شکست ، آن بیچاره به هوا بلند شد و بتقلای پرداخت و تو هم ظاهراً برای کمک و باطناً برای ساختن کارش پاهای او را گرفتی و بطرف پائین کشیدی و سنگینی بدن او حلقه سیم را تنگ کرد و او خفه شد ، اینطور ...

و (شافرز) با گفتن این حرف پاهای دکتر را پائین کشید و (آنتون) خرخری کرد و کار آگاه افزود : بله ، و اما دو قطعه سرب

مدور را برای منظور دیگری بکار بردی و برای آنکه موقع معاینه جسد کسی از موضوع سوئی نبرد تو دو قطعه سرب به دو طرف سیم تله وصل کردی تا هنگامیکه گردن قربانی فشرده میشود، اثر آن قطعات سرب هم روی گردن بماند تا همه خیال کنند جای انگشت میباشد ولی میدانی چه خطبی کردی؟ جای انگشتان شصت در کنار گردن نمیماند بلکه روی خرخره اثر میگذارد و بهمین ترتیب هم مرا تعقیب کردی و من تورا از لحاظ تعقیب ماهرانهات تحسین میکنم چون طوری راه رفتی که سایهات دیده میشد ولی خودت بچشم نمیخوردی و خواستی مرا هم که پی به موضوع برده و مذاکره مرا با سروان درموره جنای انگشت شصت بر گردن مقتول شنیده بودی نابود کنی ولی خوشبختانه سایرین منجمله همسر خودت رسیدند و مرا نجات دادند و من که اول فکر میکردم معاون تو که فاقد انگشت شصت میباشد حتماً قاتل است و حالا از این فکر خویش احساس خجالت میکنم، چراغها را روشن کنید:

وقتیکه چراغ برق مجدداً روشن شد (شافرز) دستش را دراز کرد و حلقه سیم را که به چوب بسته و به میخ روی دیوار وصل بود از دور گردن د. کتر (آنتون) شل کرد و وقتیکه د. کتر بر زمین افتاد کار آگاه افزود: ولی من چوب تله خودم را دور نمی اندازم و متحیرم که تو با این همه عقل و شعور چگونه وسیله جنایت خودت یعنی چوب دوشاخه هلو و قطعات سرب را دور نیانداختی.

آنگاه اشاره ای کرد و دو نفر پلیس نزدیک شدند و د. کتر (آنتون)

را کہ بیحال بر زمین افتاده بود بلند کردند و بیرون بزدند و ویرا سوار ماشین پلیس کرده و دور شدند .

(شافرز) روبه سروان (دالس) کرد و گفت : خوب دیگر بهتر است از تعقیب (آلسا کر) نوکر سیاه پوست (گاوین) خودداری کنید و اما جریان فرو رفتن خنجر در پشت مومیائی هم بسیار ساده است و (سا کر) نوکر سیاه پوست که ارباب خودش را بینهایت دوست میداشت وقتی که دید که (گاوین) بقتل رسیده و کارگرها میگویند جسد مومیائی شده او را کشته نظر باینکه مردی ساده لوح بوده ، بتنهائی داخل قبرستان شد و خنجرش را در پشت مومیائی فرو کرده و با اصطلاح و بحساب خودش آن روح شیطانی را بقتل رسانده و بعدش از فرط ناراحتی به شهر دیگری رفته و حالا اگر بفهمد قاتل اربابش بزودی روی صندلی الکتریکی به سزای عملش میرسد و طلاها بنفع دولت ضبط میشوند خیلی خوشحال میشود .

سروان سرش را تکان داد و بعد پرسید : راستی قربان اگر یادتان باشد يك شب بمن گفتید که اگر آنچه را که شما دیده اید من میدیدم قطعاً از فرط وحشت میمردم . آیا ...

(شافرز) حرف او را برید و گفت : بله دوست من ، آنچه را که من دیدم ، یعنی بنظرم رسید ، برخاستن جسد مومیائی از تابوت و علامت خون روی دیوار بود . و من حالا بهتر و بیشتر به وظیفه پلیسی خودم واقف شده ام و میتوانم بگویم دیگر ترس و وحشت بکلی از وجودم رخت بر بسته و يك پلیس کامل شده ام و میدانم که اگر انسان دچار ترس بشود

چنان مناظر هول‌انگیزی می‌بیند که خودش هم بحیرت میافتد و آنچه را که از فرط ترس در برابر چشمهایم ظاهر شد، زائیده فکر و خیال و وحشتم بود و ابداً صحت نداشت و حالا که میدانم تنها يك پلیس، بلکه هر فردی هم اگر خودش بخودش تلقین کند که دچار وحشت شده چنان مناظری در برابر چشمهایش مجسم میشوند که ممکن است حتی سبب نابودی آن شخص بشوند. دیگر بهتر است برویم چون همه خسته شده و احتیاج به استراحت داریم.

پایان

خوانندگان عزیز:

- ۱ - سرقت عجیب نویسنده پیتروچی‌نی مترجم پرویز تابش
 - ۲ - ارواح مشتعل « ژاک فوتریل » گیورگیس آفاسی
- داستانهای فوق دو شماره قبل است که میتوانید از :
- مؤسسه مطبوعاتی خزر - تهران - خیابان بوذرجمهری یاسایر
- کتابفروشان تهیه فرمائید

طیانچه من سریع است

ترجمه: گیورگیس آقاسی

نویسنده میکی اسپلین

تنها کتابی که فقط در آمریکا ۳۹ بار چاپ رسیده و بیش از ۲۸ میلیون نسخه آن بفروش رفته این کتاب با جلد رنگی بسیار عالی منتشر شد از کتابفروشان تهیه نمایید

مردك

بقلم قاسم لاربن - نویسنده کتاب لات

اثر عمیق و ارزنده ای که خواننده را در مسیر حوادث طولانی زندگی مردی که در برابر شکنجه ها و نامرادیها تصمیم بمقاومت و پایداری میگیرد بی شک این کتاب در خواننده اثر عمیقی میگذارد زیر چاپ بزودی منتشر میشود

تهدید مردك اور

ترجمه: گیورگیس آقاسی

اثر جیمز هادلی چیز

شاهکار نویسنده بزرگ انگلیسی يك داستان پر آنتریك با يك سوژه نو و دیناميك زیر چاپ و بزودی در دسترس خوانندگان قرار میگیرد

نویسنده ویلیام آیریش

داستان هفته آینده

خنجر زیر گلو

يك داستان وحشتناك و حیرت آور پلیسی

مرکز پخش و فروش: تهران خیابان بوند جمهوری نزدیک سیروس

مؤسسه مطبوعاتی خزر تلفن ۵۳۹۳۸

داستان هفتگی خزر

هر هفته یک داستان کامل پلیسی جنائی، جاسوسی

نویسنده: ادگار آلن پو



شماره ۵

پایان جنایتها

ترجمه

پرویز تابش

بهاء ۵ ریال

انتشارات جدید پلیسی



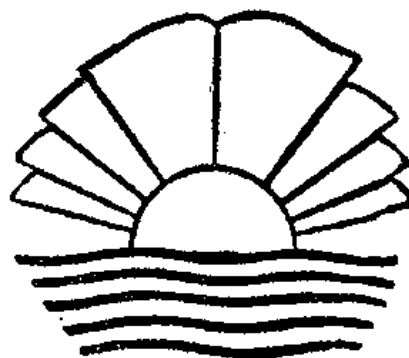
پایان جنایتها

نویسنده : ادگار آلن پو

ترجمه : پرویز تابش

يك داستان واقعی كه پلیس حیرت می‌كند

مرکز انتشار و پخش



مؤسسه مطبوعاتی خزر

تهران - خیابان بودجه‌ری تفنن ۵۳۹۳۸

سازمان چاپ‌خیام

قسمت اول «ملاقات در نیمه شب»

پنج‌ره اطاق باز بود و از میان شاخه‌های درختان خیابان بخوبی دیده می‌شد، گاه‌گاه نور چراغ اتومبیلی سطح خیابان را روشن می‌کرد. کمی عقب‌تر خانه‌ها در تاریکی فرو رفته و فقط بشکل اشباح سیاهی بنظر می‌رسیدند.

او میدانست که تمام همسایگان هم‌جوار او در محله کاپستون که از بولوارد تا کنار خلیج ادامه دارد در خواب می‌باشند. بساعت هجی نگاهی کرد و بزحمت تشخیص داد که عقربه‌ها ساعت دو بعد از نیمه شب را نشان می‌دهند روی تخت‌خواب دیگر (بسی) در کمال آرامش خوابیده بود.

با خود گفت، پنج ساعت دیگر وقتی از خواب بیدار شد صبح بخیر خواهد گفت و بعد لباسش را روی بدن لاغر و استخوانی‌اش می‌اندازد و برای تهیه صبحانه می‌رود، دو سال است که ما باهم ازدواج کرده‌ایم و بین ما جز صلح و صفا چیزی نبوده، ولی اینکار تا کی ادامه خواهد داشت؟ (بسی) ۲۲ سال داشت و از دبیرستان با او آشنائی داشتم، در این مدت برای یکمرتبه هم بدختر دیگری نگاه نکرده‌ام، مگر این‌واخر، بطور پنهانی

بادختری زیبا و دوست داشتنی آشنا شده ام ، پس از آنکه یکبار دیگر
 بصورت (بسی) نگاه کرده و از یکنواخت بودن صدای تنفس دریافت که در
 خواب است آهسته پای خود را از رختخواب بیرون آورد و روی لنولیتوم
 گذاشت ، آهسته لباسهایش را پوشید و کفشهایش را برداشت و با خود
 گفت گرچه مزاحمتی از طرف او احساس نمیکنم ، ولی هیچگونه توجهی
 هم به بیدار شدنش ندارم ، هرچه میخواهد فکر کند ، بدون ترس
 حقیقت را باو خواهم گفت . خوشبختانه (بسی) بیدار نشد و او پس از آنکه
 از اتاق خواب خارج شد با آسانی خود را بنیابان رساند . بساعت نگاه
 کرد . ده دقیقه از دو گذشته بود ، با خود گفت هلمن منتظر میماند ،
 همانطور که دوشب پیش خیلی بیشتر از اینها در انتظار من مانده بود و با
 عجله بطرف خیابان تاریک و کوچک پشت مدرسه همانجائی که هلمن
 اتومبیلش را نگاه میداشت رفت ، در گوشه ای که از روشنائی دور بود
 در زیر درختی اتومبیل هلمن را دید ، حالا مثل همیشه او را در آغوش میگیرم
 و بعد با شتاب بطرف اتومبیل رفت .

هلمن پشت رل نشسته بود و آرنجش را روی در گذاشته در حالیکه
 سیگار میکشید سرش را بطرف عقب سر ازیر نموده ، موهای طلائی بلندش
 چون دم اسب آویزان کرده بود و به نقطه دور دستی نظاره میکرد .
 آهسته صدا کرد هلمن ! او پک محکم دیگری بسیگار زد و دود
 آنرا بطرف خیابان بیرون داد و بعد با لبخند ملیحی باو نگاه
 کرد و گفت :

بروس در را باز کن و سوار شو .

- از این که کمی دیر کردم معذرت می خواهم و پس از آن روی صندلی نشست . بر از و نیاز پرده اخت .

هلم گفت ، تو باید زرنگی يك خر گوش را داشته باشی ، زیرا هر شب طوری خارج میشوی که او بیدار نمیشود . و اصلاً نمی فهمد بکجا میروی .

(بروس) که میخندیده گفت من دیگر استاد شده ام و در حالیکه خود را بیشتر باو میچسبانم دستهایش را دور کمر او حلقه کرد و او را بوسید و با صدای لرزانی گفت دوست دارم تو را ببوسم و از صمیم قلب به تو علاقه دارم .

- من خیال میکنم اینطور وانمود میکنی .

- نه اینطور نیست . بلکه علاقه من قلبی است و شدیداً تو را دوست دارم .

- ولی باز نتواند دیگری رفتار میکنی دلم میخواست همانطور که او را در آغوش میگیری مرا هم محکم در بازوانت فشار دهی .

- اینطور فکر نکن هیچوقت او را مانند تو دوست نخواهم داشت ، تو خودت خوب میدانی ، این از بد شانسی من بود که با او ازدواج کردم کاش همیشه با تو بودم زیرا این آرزوی من است . که همیشه با تو باشم .

- اینها درست ولی هر چه فکر میکنم این کار . کار خطرناکی است ، اگر (بسی) بفهمد . آنوقت چه میشود .

- (بروس) با دست جلوده هانش را گرفت و گفت خواهش میکنم اسم

اورا بزبان نیاور . بگذار خوش باشیم و دقایقی را بخوشی بگذرانیم .
هلن با عصبانیت گفت چرا اسم او را نبرم ؟ و در حالی که شانه هایش را
بالا می انداخت کمی خودش را کنار کشید و پشت رل قرار گرفت .
بروس گفت از این حرفها بگذریم و در اینحال بادستش چیزی را در
سینه وزیر پیراهن او جستجو می کرد .

هلن باز هم خودش را جابجا کرد و گفت ، مطمئنم که اینکارها
برای مردان آسان و ساده است و تو هم از جنس همانها هستی ، هر وقت که
بخواهی میتوانی مرا ترك کنی و پیش زنت برگردی زیرا او همیشه بانتظار
تو است خوب میدانم که مرا بخاطر هوسهای آنی میخواهی و پس از فرو
نشستن آن مرا رها می کنی تا زمانی که دوباره آنرا احساس کنی .

- بروس که صدایش اعتراض آمیز بود گفت حرفهای تو حقیقت
ندارد و زنهای اصولاً اگر کسی را مشتاق خود دیدند تا آنجا که از
دستشان برآید برای آزار او کوتاهی نمیکنند و متأسفانه شما هم از این
قاعده مستثنی نیستید ، اضافه کرد ، گوش کن هلن . اتفاقاً میخواستم
دوباره همین موضوع را تو حرف بزنی . حقیقت اینکه دیگر مایل نیستم
با او زندگی کنم ، از این وضع ناراحتم ، بهتر تر تیمی باشد او را رها می کنم
زیراً فقط تو را دوست دارم و میخواهم با تو باشم حتی در جهنم .

هلن که بدون حرکت نشسته و بمقابله اش نگاه میکرد جوابی
نداد .

- بروس گفت من مصمم هستم و آنوقت خواهی دید که قول يك مرد
تا چه اندازه صحیح است .

- کاملاً مطمئن و تصمیم لازم را گرفته‌ای؟ آری .

- اگر باور نمی‌کنی همین حالا ماشین را روشن کن تا برویم . هم پول برای پر کردن باک بنزین داریم و هم برای مخارج ولی مواظب باش در راندن دقت کنی . چون سرعت زیاد باعث تصادف و از بین رفتن ما خواهد شد .

- نگاه کن بروس فرض کن ما باهم رفتیم ، منظور از این کار چیست ، خیلی زود فراموش می‌کنی ، تو بازنی ازدواج کرده‌ای و باید باو فکر کنی ، بالاخره زمانی میرسد که مرا رهاخواهی کرد که بسراغ او بروی ، آنوقت جای من کجا است ؟

- من هیچوقت چنین کاری نمی‌کنم ، بلکه باهم به نقطه دور دستی می‌رویم و زندگی نوی را شروع می‌کنیم . و سالیان متمادی در آغوش هم زندگی خواهیم کرد .

- ولی راجع به (بسی) چه می‌گوئی ، آیا کارها به همین آسانی است که توفکر می‌کنی ، مگر دست و پای او بسته است یا زبان ندارد .

ایا پلیس و دادگستری برای چه درست شده ؟ باید عاقلانه تر فکر کنی . و راهی باید انتخاب شود که بعداً به درد سر نیافتیم .

- ما آنقدر دور می‌رویم که اودستش از همه جا کوتاه و هیچگونه دخالتی نتواند بکند ، دیگر نمیتوانم با او زندگی کنم ، واقعاً عجب اشتباهی مرتکب شدم ، از این وضع رنج می‌برم و باید بهر وسیله‌ای شده از او جدا شوم .

- چرا او را طلاق نمیدهی ؟ و خود را راحت نمی‌کنی ؟

- تو خوب میدانی که اوتنها است و مرا بیش از اندازه دوست دارد.
انصاف نیست که باینکار دست زنم .

- پس میخواهی چه کنی ؟ چطور میخواهی شوهر عرفی من باشی ؟
من ابداً اینکار را نمیکنم . ابداً . او هنوز زن تو است ، تو و مر العنت و نفرین
میکند و حالا باید بتو بگویم که دیگر بحرفهایت اعتماد و اطمینان
نخواهم کرد ، و این کار هیچگاه صورت نخواهد گرفت .
پس از آنکه مدتی هر دو بهم نگاه کردند هلم گفت در صورتیکه
مرا دوست داری باید ...

بروس بدون آنکه پلك چشمش را بهم بزند نگاه میکرد و
منتظر بود تا به بیند هلم چه نقشه ای طرح کرده و چون چیزی نشنید گفت
من باید تو را داشته باشم بنا بر این تصمیم را من میگیرم ... او را
خواهم کشت !

- چی ، او را خواهی کشت ؟ بروس از خر شیطان پیاده شو ، من
سالهاست تو را از نزدیک میشناسم ، در مدرسه و خیابان ، کلیسا و کافه با هم
بوده ایم و میدانم تو آدمی نیستی که دست به چنین کاری بزنی . وانگهی
عمل عاقلانه ای نیست .

- ولی من گفتم که او را خواهم کشت ، و بهتر است که مرا در انجام
اینکار کمک کنی .

- چطور . این را بدان که در کارهای دیگران مداخله نمی کنم ،
ضمناً بتو نصیحت میکنم این فکر را از سرت بدر کن ، چون عاقبت آن از
نظر من مثل روز روشن است . که کار بسیار خطرناک است و تا کنون جنایتکاری

از عمل خود بهره‌ای نبرده است .

اگر موافقت کنی من از پلیس ترسی ندارم و حاضرم پس از بین بردن او باتو فرار کنم .

- ولی چگونه اورا خواهی کشت ، ممکن است با کوچکترین صدا تمام همسایگان متوجه شوند .

- من باده‌ستهایم و یا باطناب اورا میکشم و این تنها راهی است که انتخاب کرده‌ام .

- آیا به نتیجه آن درست فکر کرده‌ای ؟ راجع به پلیس چطور ؟

- تو غصه نخور زیرا این بمن مربوط است و کسی مزاحم شما نخواهد شد و در حالیکه شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت بعد میتوانیم باهم باشیم . حالا مرا ببوس و در همینجا به نشین تا وقتی که باده‌ست بتو اشاره کنم .

هلن باخود گفت بروس اورا خواهد کشت ، زیرا از گفته‌هایش چنین پیدا بود که در اینکار مصمم است ، لذا با عجله خود را بمنزلی که در آن پانسیون بود و در همان نزدیکی قرار داشت رساند و بلافاصله همسایه جوان خود آقای مایک را صدا زد و جریان را با او در میان گذاشت مایک پرسید خود او گفت که حتماً بسی را خواهد کشت . شاید اشتباه بکنی و یاد در عالم خیال بنظرت اینطور رسیده است .

- بلی ، آنچه او بمن گفت عیناً نقل کردم ، نه اشتباه نمی‌کنم و نه خیال است بلکه یقین میدانم که اینکار را عملی خواهد کرد . هلن که

فوق العاده ناراحت بود روی تخت خوابش دراز کشید و درحالی که دود سیگارش را بطرف ساعت روی دیوار بیرون میداد متوجه آن شد ، ساعت سه و نیم را نشان میداد .

مایک گفت مگر شما دیوانه شده اید ، او ممکن است یک مگس را بکشد و یا مورچه ای را الگد کند ولی پس از کمی تأمل متوجه خواهد شد ...

- ولی او قادر است بآنچه که گفته عمل نماید ، هلمن درحالی که لبهایش را گاز میگرفت گفت آقای مایک نمیدانستم درمقابل حوادث تا اینقدر خونسرد هستید ، زندگی یک زن بیچاره درخطر است و شما آنرا خواب و خیال تصور میکنید ، بنابراین بهتر است باطاق خودتان برگردید زیرا ممکن است خانم وان دیک صاحب پانسیون بیدار و ناراحت شود .

مایک که دم در ایستاده بود خمیازه ای کشید و با دست باموهای سینه اش بازی میکرد گفت شما تصور میکنید اینکار را خواهد کرد ؟

- گرچه کار بسیار احمقانه ای است ، ولی فکر میکنم باعجله ای که او در رفتن داشت باینکار مصمم بود و خیال میکنم تا حال او را کشته باشد ، بیچاره بسی ، درست مثل بزغاله ای دست و پا خواهد زد و یقیناً بعد از کشتن او بسراغ من خواهد آمد .

- مایک خمیازه دیگری کشید و گفت ، من جلو او را خواهم گرفت ، الان ساعت چهار است و فعلاً خواب مرا گرفته اجازه بدهید

باطاقم برگردم .

- ولی من احتیاج بکسی دارم که اگر بروس بادهستهای خوبی
باینطرف آمد ... نه نه من بایستی از اینجافرار کنم زیرا بهیچوجه حاضر
نیسیم باقاتلی روبروشوم .

قسمت دوم «اولین جنایت»

بسی در کمال آرامش در بستر خود خوابیده بود ، صورتش روی بالش و دستها را از دو طرف بطور آزاد دراز کرده بود و صدای تنفس او در اطاق تاریک بگوش میرسید .

بروس خم شده و کنار تخت خواب زانو زده بود و به بسی خیره خیره نگاه میکرد ، معلوم نبود برای چه بصورت او نگاه میکند نوری که از میان پنجره و از چراغهای خیابان بداخل میرسید کاملاً روی صورت و چشمهای بی حرکت او افتاده بود و او را بیش از بیداری مظلوم جلوه میداد ، با وجود این اثری در تصمیم بروس نگذاشت ، او همانطور که به بدن بی حرکت او نگاه میکرد نقشه کار را طرح میکرد ، از یک طرف خود را قادر بانجام آن نمیدید . و از طرفی با خود میگفت تقدینه من دویست دولا راست و باهمن و اتومبیلش میتوانم با آزادی بهر طرف برویم و هر جای دنیا را که بخواهیم انتخاب کنیم ، ولی تا بفکر کشتن زنش میافتم صدای تنفس او مانع از انجام کار او میشد . بالاخره پیش خود گفت من با این دستها با سانی میتوانم جلو تنفسش را بگیرم و از جلو تخت خواب برخاست ، آهسته بالش خود را از تخت خواب دیگر برداشت و پس از آنکه

یکبار دیگر صورت و چشمان آرام اورا نگاه کرد بالش را روی صورت او گذاشت و با فشار روی دهان او نگاه داشت .

بسی با تمام قدرت و زورش میخواست بالش را روی دهان خود دور کند ، تخت خواب بشدت تکان میخورد ، لحاف بزیر افتاد در حالیکه لگد میانداخت نتوانست سر خود را کمی بچرخاند و بلافاصله جیغ او که بروس را صدامیزد شنیده شد . مثل اینکه بفکرش نمیرسید خود بروس است که با او چنین میکند .

ترس سرپای بروس را گرفت و برای آنکه تکلیف خود را یکسره کند با تمام قوا بنای فشار را گذاشت و با شدت هر چه تمامتر بالش را روی صورت او فشار میداد و خودش نفس نفس میزد ، کشمکش مدتی بطول انجامید تا اینکه دستهای بسی کم کم سست شد و پس از چند ثانیه بدون حرکت با طرف افتاد .

بروس که گوئی از جسد بیجان زنش خجالت میکشد نمیخواست بار دیگر یا آخرین بار صورت او را به بیند بنابراین بالش را روی صورت او باقی گذاشت . فقط کمی گوشش را نزدیک آورد و بعد گفت مرده است خیلی راحت دراز کشیده بعد صورتش را از تخت خواب بر گره انید و بادست عرق سردی که بر پیشانیاش نشسته بود پاک کرد .

کمی آنطرف تر ایستاد و به جسم بیحرکتی که وحشیانه بادستهای او کشته شده بود نگاه میکرد ، در تاریکی بالش مانند يك سنگ بزرگ صاف بنظر میرسید ، پس از لحظه ای که اضطرابش کاسته شد با طرف نظر انداخت تا به بیند چه چیزهائی را میتواند با خودش ببرد ولی متأسفانه

چیزیکه قابل بردن باشد پیدا نکرد ، فقط لازم بود که هرچه زودتر خودش را باتومبیل هلن برساند .

بروس از آپارتمان خارج شد و با عجله بطرف وعده گاه رفت ، متأسفانه کسی آنجا نبود . بدون درنگ بطرف پانسیون مادام وان رفت و وارد طبقه اول شد ، او میدانست که اطاق هلن در این طبقه واقع شده ، کمی جلو در اطاق ایستاد سعی میکرد نفسش را مرتب کند ؛ لحظه ای بعد ضربه بدرزد و آهسته صدا کرد . هلن ، چون صدائی نشنید ضربه محکمتری زد و با صدای بلندتر گفت هلن . هلن . ناگهان صدائی از پشت سرش شنید و چون برگشت جوانی را در میان در اطاق رو برو مشاهده کرد که با تعجب باو نگاه میکند و پس از کمی تردید گفت :

- آقای بروس اینجا چه کار دارید و چه میخواهید ؟

- این بشما مربوط نیست .

- ولی من میخواهم که بمن مربوط باشد .

- بروس بدون اینکه جوابی بدهد و یا به مایک نگاه کند ، مانند

دیوانه ها بدر میگوید و فریاد میزند هلن .

- عجب ! با اینکه جوابی بشما نمیدهند باز هم بدر میگوید ،

مگر شما متوجه نیستید که اینجا پانسیون است و در اینموقع شب نباید با سرو صدای بیخود مزاحم افراد شد .

بروس بدون توجه به گفته مایک مشتش را بلند کرد که باز هم بدر

بگوید که مایک بجلو آمد و یقه او را محکم گرفت و بطرفی پرت کرد

و خیال داشت درست و حسابی خدمتی باو بکند ، ولی بروس باو مجال نداد

بایک جست از زمین بلند شد و بطرف او پرید و بایک ضربه مشت او را در
اطاق باز بوسطش انداخت و بعد بر روی او پرید ، در داخل اطاق هر دو
زور آزمائی میکردند گاهی مایک رو بود و گاه بروس .

مایک که ظاهر آپر قوت تر بود و ضمناً عصبانیت زور بیشتری باو
داده بود سر پا بلند شد و با پام محکم بدهان بروس کوبید ، از آن ضربه هائیکه
کافی بود هر کسی را ناک اوت کند و از پا در آورد ، ولی بروس این ضربه را
تحمل کرد و از جا بلند شد ، او میترسید گرفتار و پرده از روی جنایتی که
انجام داده پیش از آنکه از این جا بتواند فرار کند برداشته شود باین جهت
آناً سرش را خم کرد و به مایک حمله برد و با سر ضربت شدیدی به طرف چپ
او وارد آورد بطوریکه نفس در سینه اش حبس شد و از پشت بزمین افتاد و
صندلی کنارش بمیز خورد و آنرا واژگون کرد و را دیو و چراغ روی میزی
را خرد شد . بروس مایک را بطرف دیوار کشید ، بیچاره مایک بکلی از حال
رفته بود ، او جستی و حشیانه بروی اوزد و با مشت ضربه های کاری بر او
وارد کرد و باران هر ضربه سر مایک از این طرف بآن طرف میافتاد .

خونی که از گوشه دهانش بیرون میآمد مانند نخی سیاه روی
زمین بحرکت درآمد و دهانش مثل ماهی که برای فرو بردن هوا باز
میکند باز مانده بود .

از صدا های طبقه زیر چند نفری همراه با خانم وان دیک پائین
آمدند ، آنها مردی را با سر و موی ژولیده و لباس پاره مشاهده
کردند تعجب آنها وقتی بیشتر شد که بروس با مشت محکم بدر
اطاق می کوبید .

خانم صاحب پانسیون بالاخره بصدادر آمد و گفت آقا ممکن است
 بفرمائید با که کار دارید و اینوقت شب چرا باینجا آمده اید ؟
 ولی بروس بدون توجه باو باتنه خود بدر میگوید و بالاخره در را
 از جا کند و داخل اطاق شد . باز هم در داخل اطاق صدا میزد هلن ... هلن
 من برگشته ام . او پس از آنکه همه جای اطاق را جستجو کرد و هلن را
 نیافت بطوری عصبانی شده بود که گوئی تبدیل به حیوان درنده ای شده ،
 بسرعت خود را به خانم وان دیک رسانید و بادودست گلوی او را گرفته و
 میگفت زود بگو . او کجا است . هلن را توپنهان کرده ای .
 خانم وان دیک التماس کنان میگفت بخدا من از او خبری ندارم ،
 گمان می کردم در اطاقش باشد .

پیر مرد وزنی که همراه با خانم صاحب پانسیون پائین آمده بودند
 بادیدن حرکات بروس باعجله خود را باطاقهای خویش رسانده و در را از
 داخل محکم بستند ، ولی خانم دیک که در زیر پنجه های قوی بروس
 نمیتوانست تکان بخورد پس از مدتی که آن مرد دیوانه بر او فشار آورد
 هیکل چاقش نقش بر زمین شد شخص جانی پس از آنکه لگدی بر پهلوی
 آن زن پیر زد با سرعت از عمارت خارج شد اما در جلودر پلیسی که در حال
 گشت بود متوجه او شد و گفت . آهای ، باشما هستم . بروس که موقعیت
 وخیم خود را خوب تشخیص داده بود خود را بگوشه تاریک خیابان رسانید
 و بزودی از نظر ناپدید شد .

قسمت سوم «در جستجوی گمشده»

قاتل جوان پس از آنکه خود را بیکی از پس کوچه‌ها رساند کمی ایستاد تارفع خستگی کند و در ضمن با خود فکر میکرد که در این وقت شب هلن بکجا میتواند برود. آیا بمن دروغ میگفت که حاضر است با هم زندگی کنیم؟ آیا ممکن است راجع به تصمیم من به دیگران حرفی بزنند؟ در آن صورت خیلی زود حسابم را با او تصفیه میکنم، مگر اینکه کمی عقل داشته باشد و زبانش را محکم نگاهدارد شاید هم از من فرار کرده، ولی در این مورد اشتباه کرده است، ولی بغفیده من از صدا و قیل و قال ترسیده و متوجه نشده که من در میزدم. پس از من فرار نکرده بخصوص که موقعیت و وضع مرا خوب میدانست، بله. اینطور صحیح است.

او حتماً بخانه ریتارفته همان آپارتمانی که عده زیادی مستأجر در آن سکونت دارند.

آهسته خود را بخایابان رسانید و پس از آنکه مطمئن شد کسی در تعقیبش نیست شروع بدویدن کرد، سایه او کمی دورتر همراه او در حرکت بود. بروس پس از آنکه از یکی دو خایابان گذشت در مقابل ساختمانی ایست کرد و گفت او حتماً اینجا است، چون جای دیگری ندارد

او پیش ریتا است و منتظر من است و یقیناً خواسته قبل از رفتن با او خدا حافظی کند .

حالا کمی بعقب برمیگردیم تا به بینیم پلیس مأمور گشت چه کرد . او پس از آنکه نتوانست خود را به بروس برساند با خود گفت بهتر است از ساکنین خانه سؤال کنم ، شاید جوانی است که بدیدن رفیقه اش آمده و در غیر آن ممکن است کمک پلیس مفید واقع شود . با این فکر د کمه زنك را فشار داد و بالاخره پس از چندین بار زنك زدن صدای لرزانی گفت کیست ؟

پلیس . در باز شد پیرمردی در حالیکه می لرزید گفت آقای پلیس بدادمان برسید ، در اینجا قتل اتفاق افتاده ! بیچاره خانم وان ديك زن مهر بانی بود ولی آن مرد باورحم نکرده .

- چي، قتل پس مردی که فرار می کرد قاتل بود ؟

- پلیس بدون آنکه سؤالی کند از در خارج و خود را باولین جایگاه تلفن رسانید و فوراً جریان را با فسر نگهبان اداره آگاهی گزارش داد .

و او پس از آنکه آدرس خانه را یادداشت کرد گفت تاده دقیقه دیگر مأمورین آگاهی بآنجا خواهند آمد و گوشی را بجای خود گذاشت .

ده دقیقه بعد کار آگاه استانی در جلو پانسیون بود پزشکی که همراه او بود قتل را بر اثر فشار دست و خفگی تشخیص داد . استانی بلافاصله از اطرافیان که در آن موقع شب بیدار شده و نزدیک در پانسیون جمع شده

بودند به تحقیق پرداخت .

پیرمردی که درپانسیون بود گفت آقا اگر حال این جوان بهتر شود میتواند اطلاعات کافی از او بدست آورید . کار آگاه به پزشك دستور داد تا هرچه زودتر به كمك مايك برود و خود مشغول تفحص شد و ضمناً بعضی چیزها در دفتر یادداشت خود می نوشت .

بروس که خود را به خانه ریتارسانده بود پس از آنکه از نرده اطراف حیات بالا رفت بداخل پرید و چون اطاق ریتار امیدانست سعی کرد مستقیم بطرف آنجا برود .

خانه کاملاً تاریك بود و بروس گاهی ناچار میشد جلو خود را با دست امتحان کند . بالاخره خود را بكنار پنجره رسانید و ایستاد . پس از کمی تلاش دستش را به لبه پنجره اطاق ریتا بند کرد و خود را بالا کشید بطوریکه داخل اطاق را میدید ولی با وجود باز بودن پنجره نتوانست چیزی را تشخیص دهد ، کمی گوش کرد باز هم صدائی نشنید ، از عصبانیت زبان درد هانش خشك شده بود . شراره بدجنسی از چشمانش میبارید .

بروس آهسته گفت :

هلم ... هلم ، صدا رفت و بدون جواب ماند . ناگهان صدای تنفس بلندى به گوشش رسید باین جهت کمی کمی بلند تر صدا کرد .

هلم ... هلم و خوب بداخل اطاق دقت کرد . کسی روی تخت

تکان خورده و لحاف را روی خود کشید.

بروس باز هم گفت هلن ... هلن!

- کیست؟ و از صدا پیدا بود که از ترس می لرزد.

- ریتا!

- کیست و صدا کمی بلندتر شد و دوباره گفت کیست؟

- آیا هلن اینجا است؟

- ناگهان صدا تبدیل به جیغ شد. خیلی بلند و پشت سر هم و در

تاریکی و سکوت شب هوای آرامی شکافت و بجلو می رفت.

بروس خودش را کمی بالا کشید و منظورش نشان دادن خود بود و

تا ریتا خواست فریاد کند آهسته گفت صبر کن! ریتا خودش را از تخت

بزیر انداخت در این وقت صدای شماطه ساعت هم بلند شد، دختر جوان باز

هم فریاد می کرد که از پشت در صدا های زیاد شنیده شد و مردی صدا می

کرد، موضوع چیست؟

- ریتا که در اتاق را باز کرده بود و ملافه ای بخود می پیچید

گفت کسی در بیرون است.

- کجا؟ کیست؟ کو؟

بروس دستش را از لبه پنجره رها کرد و خود را پائین انداخت و در

حالی که خم شده بود فرار می کرد، ولی از اتفاقات سنگی از یکی پنجره

ها پرتاب شد و بیکطرف سر بروس خورده و بزمین افتاد. دستش را روی

سر گذاشت و خیلی زود احساس کرد که مایع گرمی بدستش آغشته شد،

خون بر روی لباس و پیراهنش میریخت ، درحالی که ناسز ا می گفت دست بر روی محل شکستگی گذاشت و خود را بطرف علفهای بلند و هرزه که در باغ جلو حیات بود کشاند ، بهر زحمت و با ناتوانی از نرده ها گذشت و بیش از آنکه بوسیله جستجو کنندگان دستگیر شود از آنجا دور شد .
درد به شدت او را آزار میداد ولی این نکته را که او کجا هست ؟ فراموشش نمی شد .

قسمت چهارم «مراجعت»

من نمیدانم کجا رفته است . مایک که با کمک پزشک حالش بهتر شده : در حالیکه بند کفش هایش را محکم میکرد گفت فکر میکنم اورا پیش آن مرد دیوانه پیدا کنید ، ولی تا دیر نشده باید خودم را پلیس برسانم شاید بتوانم قبل از آنکه باو آسیبی برساند نجاتش دهم .

- آقای مایک پلیس در کنار شما است آقای استانلی اینجا هستند و تصور میکنم اطلاعات شما برای ایشان بدون فایده نباشد .
- همینطور است ، اینمرد دیوانه بود و حالا میفهمم حرفهای هلن تاچه اندازه حقیقت داشته و من آنرا باور نمیکردم .

- او بشما چه حرفی زده بود . لطفاً آقای مایک در گفته های خودتان بیشتر دقت کنید سعی نمائید آنچه شنیده اید بیان کنید زیرا ممکن است برای ما راهنمای خوبی باشد .

- آقای استانلی گرچه به روشن شدن هوا کمی باقی مانده ولی جنایتکاران از تاریکی حداکثر استفاده مینمایند بنا بر این هر دقیقه ممکن است برای هلن ارزش حیاتی داشته باشد باینجهت از شرح جزئیات

صرف نظر بفرمائید و برای نجات دختر بیچاره عجله کنید .

در اینوقت دستیار استانی که برای پرسش و تحقیق بیرون رفته بود مراجعت و گفت آقای کار آگاه اتومبیل دختر اینجاست و حدس نمی زنم جای دوری رفته باشد : از طرفی کلید اطاقش هم روی میز مانده است .

مایک گفت اینها تماماً نشانه ترس و عجله در فرار بوده زیرا همان طور که عرض کردم او میدانسته آنجوان شرور بسر اغش خواهد آمد من همانو هله اول بامشاهده اودانستم که حالتش غیر عادی و از چشمانش برق مخصوصی بیرون میآمد ولی هلمن ایندختر آرام از کجا و بچه وسیله با او آشنا شده نمیدانم ، بهر صورت فکر میکنم وظیفه خود را تا آنجا که ممکن بود انجام داده ام و این با شماست که قبل از آنکه قاتل دستش را بخون آلوده کند نجاتش دهید.

- استانی که کاملاً حرفهای او را گوش میداد گفت با وجود این شما قصور کرده اید و اگر قانون مجازاتی برای شما تعیین نکرده باطناً معذب و پیش نفس خود خجل خواهید بود ، بخصوص که بدختر صدمه ای برسد در حالیکه از شما تقاضای کمک کرده بود .

- آقای کار آگاه حرفهای شما را تصدیق میکنم ولی خواهش میکنم از هوش و قدرت خود استفاده نکنید شاید با نجات او مرا نجات داده باشید و قول میدهم تلافی گذشته را آنطور که باید در باره او جبران کنم .

بروس مرتباً در حال راه رفتن بود و برای آنکه احتیاط را از دست ندهد از قسمتهای تاریک خیابانها و کوچه میگذشت پیرمردی دریکی از کوچه باوبر خورده و چون ناله اورا شنید گفت آقاچه خبر است؟ شما را چه میشود؟ احتیاج بكم دارید؟ ولی بروس نگاهی باخشم باو انداخت و گفت بکار دیگریان دخالت نکن، پیرمرد هم باترس و عجله از اودور شد.

لحظه‌ای بعد شدت درد اورا از راه رفتن بازداشت اودر کنار دکان قصابی که روبروی تیر چراغ برق بود ایستاد و تصویر خود را با سروصورت و لباس خونی در شیشه نگاه کرد، مثل آنکه از خودش می ترسد کمی بعقب رفت، ناگهان پلیسیکه در وسط خیابان بود اورا مشاهده کرد. بروس هم که متوجه شده بود، دريك آن کارهای زشتش را بیاد آورد و چون خطر را نزدیک میدید با قدمهای تند و با شتاب شروع به راه رفتن کرد.

صدای پلیس که فرمان ایست میداد، دره ویدن او تأثیر نداشت. بروس از صدای کفشهای پلیس روی سنگفرش خیابان دانست که اودر تعقیبش میباشد. باد موهای قرمزش را پریشانتر و صورتش از التهاب و هیجان برافروخته بود.

این مسابقه دو تا آخر خیابان ادامه داشت تا آنکه در آنجا بروس خود را داخل کوچه‌ای انداخت و بعداً از دیواره کوتاهی که شاخه‌های پیچ آنرا پوشانده بود بالا رفت و در پس پرده خود را مخفی کرد. پلیس بدون آنکه متوجه عمل او شده باشد از آنحدود گذشت. بروس از جا

برخاست و هنگام خارج شدن پایش بسطال آشغال گیر کرد و صدائی از آن بلند شد و چون خود را در معرض خطر میدید با عجله از این سو بآنسو میرفت ، خود را بوی زمین میانداخت و بهر نحوی بود بخیابان رسید در فاصله کم صدای دو نفر را شنید که میگفتند چه خبر است.

بروس که واقعاً متحمل رنج زیاد شده باز هم خود را از آنجا دور کرد ، در حالیکه عرق از سر و رویش میچکید پیش خود گفت سالم ترین محل برای ده دقیقه استراحت خانه است زیرا در آنجا نه کسی بمن ایست خواهد داد و نه سنگی سرم را خواهد شکست و آنجا است که میتوانم کمی دوا به سرم بزنم بلکه از زق و زق و سوزش آن کم شود.

وقتی بمحل وعده گاه شبهای خود باهملن رسید آهی کشید و گفت افسوس که بمن خیانت کرد ، اگر یکبار دیگر او را میدیدم بزرگترین آرزویم بر آورده می شد.

قسمت پنجم (تاسف)

هوا تازه میخواست روشن شود و اولین تیرهای نور از طرف مشرق سر بهوا میزد. که اونزدیک خانه خود رسید.

سرو صدا در شهر بزودی بلند می شد و با پایان شب همه چیز در روشنائی بخوبی دیده می شد، او در حالیکه این افکار در مغزش میگذشت از پله ها بالا رفت و داخل اطاق شد، از چشمانش پیدا بود که دیگر رمقی در او باقی نمانده، رنگ و رویش پریده و مانند مرده متحرک خود را به تخت خوابش رساند.

بسی هنوز روی تخت افتاده و همچنانکه او را رها کرده بود بالش روی صورتش را پنهان کرده بود. یکدستش از لبه تخت آویزان و لحاف بهم پیچ خورده بود. ناگهان کمی عقب تر از تخت خواب بسی متوجه هلمن شد که ایستاده باو نگاه میکرد از صورتش پیدا بود که کاملاً وحشت کرد. بروس لحظه ای به او خیره شد و گفت درست می بینم این تو هستی هلمن.

- هلمن که خود را گم کرده بود. با صدای لرزانی گفت من باینجا آمدم که اگر شما حقیقتاً کاری انجام داده اید و بگفته های خود عمل

کرده‌اید باهم برویم . وقتی شما پشت در اطاق من در میزدید و مثل حیوان
فریاد می‌کردید گفتم . حتماً عمل خطرناکی انجام دادی ولی هیچوقت
تصورش را نمی‌کردم که اینقدر احمق باشی .

- ولی چرا از من فرار کردی ؟ در اینحال بروس مانند بچه بیگناهی
سؤال می‌کرد . مگر همه کارها را برای خاطر تو نکردم چرا مرا تنها
گذاشته فراری شدی .

- شما چرا بسی را کشتید ؟ نمی‌دانستید که من در اتومبیل باشم
شوخی می‌کردم . فکر نمی‌کردم حرفهای مرا جدی فرض کنید . مگر
هیچ آدم عاقلی دست باین کار خطرناک می‌زند برای چند روز ..

- پس با من شوخی می‌کردی ، آیا بنظر شما رفتار تان درست بوده .
- من شما را جوان با استعداد و جدی میدانستم ، بنظر من درباره
بسی ظلم کردید ، بیچاره بایک دنیا آرزو و آمال بانوزندگی می‌کرد و
کاملاً تسلیم تو بود . چه عیب داشت که يك مرتبه برای خاطر يك هوس
زود گذر دست به جنایت زدی و شريك زندگی خود را از بین بردی .

- درباره او فکر نکنید سر نوشت او چنین بوده .

- من باین حرفها عقیده ندارم سر نوشت او را تو تغییر دادی و چنین
روز انداختی ، شما در مقابل قانون چه جواب می‌دهید ؟ آیا می‌توانی در مقابل
پلیس وجدان هم فرار کنی .

- ما باید قبل از آنکه کارمان باینجاها برسد فرار کنیم ، در یکی
از شهرهای دوردست بطور ناشناس زندگی خواهیم کرد . وسایان دراز
در خوشی و سعادت بسا هم می‌گذرانیم و حالیه مبلغی در حدود دویست

دلار برای مقدمات کار موجود دارم تا کاری گرفته زندگی بهتری را فراهم میسازم .

- آیا بنظر تو تا آخر عمر میتوان به همین نحو زندگی کرد ؟
- هوا روشن شده و باید قبل از آنکه شناخته شوم برویم ، بهتر است این حرفها را در فرصت مناسبتری بزنیم فعلا عجله کن ما باهم و با اتومبیل تو از شهر خارج میشویم .

- مثل آنکه شما فوق العاده ناراحتید ولی به کجا برویم ؟ بروس تو این زن را کشته ای و برای من مشکل است بایک نفر جانی در زندگی شریک بشوم . و اگر جانم را هم در این راه از دست بدهم امکان ندارد با تو بیایم .

- بروس از تخت برخاست و در حالیکه مانند پلنگ میفرید و ناسزای گفت بطرف هلن پیش رفت و دودست جنایتکارش را پیش برد تا گلویش را بفشارد .

- هلن که خطر را نزدیک میدید و خود را در چنگال مرده دیوانه ای گرفتار دید شروع بفریاد زدن کرد . ولی هر چه دادزد نتیجه ای نگرفت زیرا درست در اولین صدا که از حلقوم او برخاسته با فشار دست بروس خفه شد و چنان محکم دست بروس بگلویش چسبیده بود که بیچاره نتوانست مقاومتی بکند و در نتیجه بزودی جسد بیجاناش در روی زمین افتاد .

قسمت ششم (کوشش بدون نتیجه)

استانلی و دستیارانش پس از آنکه مشخصات قاتل را به تمام ایستگاههای پلیس راه خبر دادند، سعی میکردند از دوستان بروس اطلاعاتی درباره او و جاهائیکه رفت و آمد میکردند بدست آورند ولی کوچکترین نتیجه‌ای از کارهای خود عایدشان نشد و بنا به پیشنهاد کارآگاه بطرف منزل بروس حرکت کردند زیرا بفرگش رسید ممکن است از نوشته‌ها و یا چیزهای دیگر رد او را پیدا کنند. مردم که متوجه اوشده بودند و ضمناً از جریان شب چیزهایی شنیده بودند قبل از آنکه بسر کار بروند از یکدیگر می‌پرسیدند بالاخره قاتل دستگیر شد؟ موفق بفرار شد!

وقتی به نزدیکیهای منزل رسیدند پلیسی جلو آمد و پس از ادای احترام گفت جوانی که مشخصاتش با قاتل تطبیق میکند شب گذشته پس از آنکه بایست من توجهی نکردم از دستم فرار کرد، گرچه او را تعقیب کردم ولی در یکی از پس کوچه‌ها از نظر ناپدید شد.

- آیا دختری همراه او نبود؟

- نه.

- محل مسکونی او کدام شماره است ؟

- ساختمان دوم دست راست طبقه اول .

- خیلی متشکرم و پس از آن استانی بطرف ساختمان مزبور رفت
اما تعجبش وقتی زیاد شد که مردی را در حالیکه زنی بر روی بازوانش
قرار داشت از در خارج شد . کار آگاه در نگاه اول قیافه قاتل را
تشخیص داد .

بله این مرد بروس بود که جسد هلمن را بر روی دست انداخته بود
و خیلی آرام و بدون تشویش چنانکه گوئی اتفاقی روی نداده در خیابان
جلو میآمد و وقتی بمقابلش رسید گفت این هلمن است .

دستهای بی جان او آویزان و سرش از پشت به پائین آمده بود .

- مایک که تازه از خانه خارج شده بود وقتی نزدیک شد و جسد
هلمن را شناخت مانند بچه کوچکی شروع بگریه کرد و گفت : اگر
بتقاضای او جواب رد نداده بودم اینک زنده بود و این جنایت ها رخ نمیداد
چه اشتباه بزرگی کردم که حرف هلمن را باور نکردم . در اینجا استانی
رو به مایک کرد و گفت ما حداکثر کوشش را بکار بردیم ولی متأسفیم از
اینکه کمی دیر شده بود .

بروس بجرم سه جنایت که بخاطر عشق زود گذر انجام داده بود
پس از یک محاکمه پرسرو صدا با صندلی الکتریک بزند گیش خاتمه داده
شد و باین طریق یک نفر دیگر به مقتولین این شب هولناک اضافه شد بایک
خیالواهی و عشق زود گذر چهار قتل اتفاق افتاد و نتیجه افکار غلط و مغز

تهی بدست افرادی ناباب و ناپاک سرنوشت اشخاص دستخوش چنین
حوادثی هولناک قرار میگیرد که خانواده زیادی را متأثر و غمگین
میسازد .

پایان

داستانهای هفتگی آنچه منتشر شده

- ۱ - سرقت عجیب .
- ۲ - ارواح مشتعل
- ۳ - پنجه اسکلت
- ۴ - خنجر زیر گلو
- ۵ - پایان جنایتها

کتابهای فوق در موسسه مطبوعاتی خزرتهران خیابان بوذرجمهری
وسایر کتابفروشان موجود و بهای هر جلد آن ۵ ریال است .

طپانچه من سریع است

نویسنده: یکی اسپلین
ترجمه: گیورگیس آقاسی
این کتاب که در آمریکا ۳۹ بار چاپ رسیده و بیش از ۲۸ میلیون نسخه بفروش رفته است با جلد رنگی بسیار عالی بهای ۵۰ ریال از طرف مؤسسه مطبوعاتی خزر منتشر شده است

مردك

بقلم قاسم لاربن - نویسنده کتاب لات

اثر عمیق و ارزشمندی که خواننده را در مسیر حوادث طولانی زندگی مردی که در برابر شکنجه ها و نامرادیها تصمیم به مقاومت و پایداری میگیرد بی شک این کتاب در خواننده اثر عمیقی میگذارد زیرا چاپ بزودی منتشر میشود

تهدید مردك آور

اثر جیمز هادلی چیز
ترجمه: گیورگیس آقاسی
شاهکار نویسنده بزرگ انگلیسی يك داستان پر آنتریک با يك سوز نو و دینامیک زیر چاپ و بزودی در دسترس خوانندگان قرار میگیرد

داستان هفته آینده
از ادگار آلن پو

پایان جنایتها

يك داستان جنائی و وحشتناك

مركز پخش - تهران - خیابان بوذرجمهری . نزد يك سیروس

مؤسسه مطبوعاتی خزر تلفن ۵۳۹۳۸

داستان شماره آینده يك داستان جدید پلیسی. تقدیمی: آلفرد هیچکاک



داستانهای با نقیگی گلچین

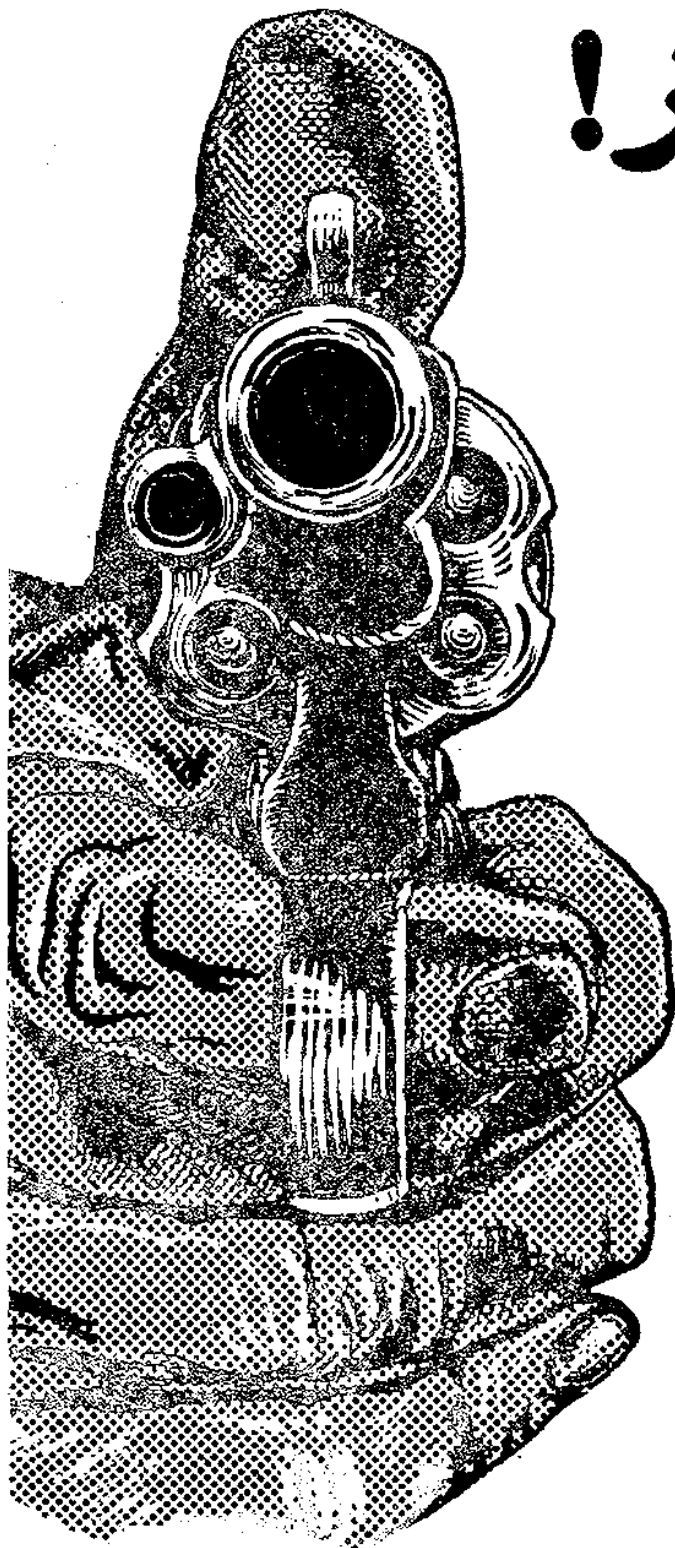
هر هفته یک داستان کامل پلیسی جنائی، جاسوسی

قتل مرموز!

اثر: سلی شاترین

ترجمه:
ذبح اند منصوری

بها ۵ ریال



اثر : لسلی شارتریس

قتل مرموز !

ترجمه : ذبیح‌الله منصوری

يك داستان پلیسی مرموز و بی‌تظیر



مركز بخش خیابان پشت شهرداری ساختمان ناظم پور

مراکز فروش : کلبه کتابفروشان و روزنامه فروشهای تهران و شهرستانها

سازمان چاپ‌خیام

من و دوستم « آندره » با قدمهای آهسته میخواستیم بطرف خیابان « مالهرب » برویم زیرا منزل دوست من در خیابان « مالهرب » بود و انتظار داشتیم نو کر او که بقول اربابش « پادشاه نو کران » بود برای مانهار خوبی تهیه نماید .

در حین رفتن بسوی منزل دوستان چشم ما بگوشه خیابان افتاد و مشاهده کردیم که مقابل یکی از عمارات بزرگ جمعی ازدحام کرده اند و نظر باینکه کنجکاوی جزو صفات ذاتی دوست من « آندره » است به جمعیت نزدیک شدیم و از صحبتهایی که میشد فهمیدیم که در این عمارت یکی از افسران ارتش که درجه سرگردی داشته ساکن بوده و امروز او را با اتفاق مصرش به قتل رسانیده اند .

همین که (آندره) از این موضوع مطلع شد نهار را که میبایست در منزل دوستان صرف کنیم فراموش کرد و جمعیت را عقب زده و مرا جلو انداخت و بطرف عمارت رفتیم .

لیکن مقابل درب پاسبانی ایستاده بود که از ورود ما ممانعت نموده و گفت آقایان کجا تشریف میبرید؟ کسی اجازه دخول ندارد بجز افراد شهر بانی...

« آندره » بجای اینکه از این ممانعت عقب برود برعکس یکقدم

دیگر جلورفته و بالحنی آمرانه گفت :

آقایان مدعی العموم و پزشك قانونی آمده اند یانه ؟ پاسبان گفت بلسی آقا و سپس بتصور اینکه ما از کار کنان عدلیه و یا اداره پلیس هستیم ممانعتی نکرد (آندره) که از آن پس در نظر پاسبان سمت رسمی پیدا کرده بود گفت آیا قتل در طبقه اول عمارت واقع شده است ؟

پاسبان گفت آقا قتل در طبقه سوم اتفاق افتاده دیگر آندره توضیحی نخواست و من و او متفقاً بطرف طبقه سوم رهسپار گشتیم و در حینی که از پله کان عمارت مشغول بالا رفتن بودیم :

«آندره» ایستاد و پس از لحظه ای تأمل گفت ای کاش که در بین مأمورین رسمی که قطعاً اکنون بالای جنازه ها هستند کسی باشد که ما را بشناسد گفتم حال اگر کسی نباشد که شما را بشناسد آیا تصور میکنید که شمارا از منزل بیرون خواهند کرد ...

«آندره» گفت بعید نیست برای اینکه آقایان مأمورین اداره پلیس زیاد از من خوششان نمیآید و اگر از چند نفر از دوستان صرف نظر نمایم دیگران مرا آدم فضول و کنجکاوی میدانند که بدون علت در امور دیگران مداخله میکنم و خود را نخود هر آتش مینمایم .

پس از کمی تردد از پله ها صعود کرده بطبقه سوم رسیدیم . مقابل آپارتمانی که قتل در آن اتفاق افتاده پاسبان دیگری ایستاده بود و «آندره» با کمال اطمینان و مثل اینکه یکی از مأمورین رسمی میباشد از پاسبان پرسید چه اشخاصی فعلاً در این آپارتمان هستند ؟

پاسبان گفت که کلانتر محل وقاضی تحقیق و «ژیرار» کارمند

اداره آگاهی در اینجا هستند.

«آندره» از اینجا هم گذشت و ما وارد آپارتمان شدیم لیکن قبل از اینکه چشممان بمقتولین بیفتد «ژیرار» آشنای قدیمی «آندره» نمایان شد و تا ما را دید گفت شما این جا چکار میکنید؟

«آندره» گفت ما از مقابل این خانه عبور میکردیم و مشاهده نمودیم که مردم جمع شده اند و صحبت از قتل میکنند و حس کنجکاوی ما را ادا کرد که وارد خانه بشویم اینك شما بگوئید که چه اتفاقی افتاده است؟...

«ژیرار» کارمند اداره آگاهی گفت اتفاقی که افتاده این است که یک ساعت قبل از این (ماری) که آشپز سر گرد (سولیت) بود برای خرید مایحتاج از منزل خارج میشود و وقتی که از بازار بر میگردد مشاهده می کند که ارباب او در اطاق دخترش به قتل رسیده است.

«آندره» پرسید: آیا قاتل معلوم نشده چه کسی است؟

«ژیرار» کارمند آگاهی گفت نه و طبعاً فرار کرده است. «آندره» پرسید آیا سر گرد را بوسیله گلوله به قتل رسانیده اند؟

«ژیرار» گفت بلی و چون دیوارهای این عمارت قطور و پنجره ها بسته بود هیچکس هیچ صدائی نشنیده در صورتی که قاتل بجای يك گلوله چندین تیر خالی کرده و منجمله ماسه گلوله را در دیوارهای اطاق پیدا کردیم.

«آندره» گفت من شنیدم که غیر از سر گرد «سولیت» شخص دیگری هم به قتل رسیده است.

«ژیرار» گفت بلی مصدر او (جاك) هم كه بدبختانه در اطاق سر گره
بوده به قتل رسیده و قاتل دو گلوله بطرف او شليك کرده كه به پشت او
اصابت نموده است .

بعد از این گفتگو «ژیرار» كارمند اداره آگاهی ما را با طاق
بزرگی كه قطعاً اطاق پذیرائی مرحوم سر گرد (سولیت) بوده هدایت
كرد و مشاهده كردیم كه كلانتر محل وقاضی تحقیق و دو نفر از مأمورین
وزارت داد گستری در آنجا هستند لیكن قاضی تحقیق و كلانتر محل
طوری از «آندره» پذیرائی كردند كه با و فهماندند كه از دیدار او زیاد
خوشوقت نیستند برای اینكه چند موفقیت اخیر «آندره» در كشف اسرار
جنايات بكلی او را از نظر مأمورین رسمی انداخته بود و نسبت بوی حسد
میورزیدند

بالاخره چون ادب اقتضا میكرد كه با او صحبت نمایند لذا كلانتر
محل در مقام توضیح بر آمده و گفت :

مقارن ساعت یازده و ربع كم بود كه مردی آمده و به دربان گفت:
كه من میخوام سر گرد (سولیت) را ملاقات نمایم و دربانهم نشانی
آپارتمان سر گرد (سولیت) را به او داد و بطوریکه دربان میگوید آنمرد
از پله كان بالا رفت لیكن دربان پائین آمدن او را ندید .

يك ربع ساعت دیگر كه ساعت یازده باشد (ماری) كه آشپز سر گرد
است و برای خرید بی بازار رفته بود مراجعت كرد و بدو آ حیرت نمود كه
چرا مصدر سر گرد رانمی بیند و بعد از اینكه يكايك اطاقها را و ارسی كرده
به اطاق دفتر آمد و آنوقت چشمش بجنانه آقای خود (سولیت) و (جاك)

مصدر او افتاد.

صحبت کلاتر که باینجا رسید بما اشاره کرد که در قفای او برویم و ماه براه افتادیم و کلاتر ما را با طاق مقتولین راهنمایی نمود و گفت ماهنوز از روی جنازه ها عکس بر نداشته ایم و منتظر آمدن عکاس و متصدیان ثبت علائم انگشت هستیم.

اطاقی که سر گرد (سولیت) در آن به قتل رسیده اطاق دفتر بزرگی بود که مبل سیاه رنگ و موفری داشت و سر گرد (سولیت) که مردی پنججاه ساله جلوه میکرد پشت میز خود نشسته و قلمی در دست داشت و معلوم بود که قاتل طوری او را غافلگیر کرده که سر گرد فرصت دفاع ننموده و اگر علامت خونی روی نیم تنه نظامی او نمایان نبود انسان تصور میکرد که او خوابیده است.

جنازه «جاك» مصدر سر گرد (سولیت) مقابل میز و در چند قدمی صندلی او افتاده بود و معلوم میشد که مصدر بدبخت هم مثل ارباب خود بلا فاصله بعد از اصابت گلوله به قتل رسیده است.

من وقتی چشمم بجنازه مصدر بیچاره افتاد و گونه های برجسته و دماغ کوتاه و برگشته و زنج کوچک و وضع بچکانه قیافه او را دیدم دلم بحالش سوخت.

(آندره) دوست من بعد از ورود بدفتر خانه در صدد بازرسی بر آمد و ضمناً محل گلوله هائی را که بدیوار فرو رفته بود در نظر گرفت و وضع گلوله ها نشان میداد که قاتل از آستان درب اطاق و یا از امتداد

آن شلیک کرده و گرنه گلوله‌ها باینصورت دردیوار مقابل درب فرو
نمی‌رفت.

(آندره) از قاضی تحقیق پرسید که بالاخره شما هیچ علامت و
نشانه برای کشف قاتل بدست نیاوردید؟
قاضی تحقیق گفت که تحقیقات آقای ژیرار (اشاره بکارمند
اداره آگاهی) تازه شروع شده و هنوز تکمیل نگردیده و با اینوصف
فرینه بزرگی بچنگ ما افتاده که نشان میدهد قاتل برای چه منظوری
سرگرد «سولیت» را به قتل رسانیده است.

قاضی تحقیق بعد از اینحرف پرونده بزرگی را که روی میز
سرگرد بود بآندره نشان داد و گفت وقتی ما اوراق این پرونده را خواندیم
دانستیم که مربوط بدفاع ملی انگلستان است و بهمین جهت بستانه
ارتش اطلاع داده‌ایم و ستاد ارتش عنقریب اشخاصی را برای تحقیق
خواهند فرستاد.

این هنگام درب اطاق باز و چند نفروارد شدند و ما بدو آخیال
کردیم که ازطرف ستاد ارتش آمده اند لیکن بعد معلوم شد که متصدیان
عکسبرداری وثبت علائم انگشت هستند و بهمین جهت از اطاق مقتولین
خارج گردیدیم که آنها بتوانند بدون اشکال وظیفه خود را انجام
بدهند.

بعد از خروج از اطاق مقتولین آندره از «ژیرار» پرسید که آیا
سرگرد «سولیت» بتنهائی زندگی می‌کرد و آیا عیال نداشت؟ ...
«ژیرار» گفت که سرگرد زنش را طلاق داده و ازچندی باینطرف

بتنهائی زندگی میکرد و «ماری» که آشپز و هم خدمتکار اوست امور خانه را اداره مینمود و (جاک) هم که مصدر نظامی او بود بکارهای اداری وی رسیدگی میکرد.

«آندره» گفت ممکن است که من این «ماری» را ببینم «ژرار» گفت مانعی ندارد و او فعلاً در آشپز خانه است و میتوانید او را ببینید و اگر بخواهید سئوالاتی از او بکنید باید بشما بگویم که نمیتوان از او اطلاعاتی بدست آورد برای اینکه اطلاعاتی ندارد و گریه و غصه مجال حرف زدن را باو نمیدهد.

با اینوصف از پلکان طبقه سوم پائین آمده بطرف آشپز خانه رفتیم و «ماری» زن آشپز افسر مقتول را دیدیم که روی چهارپایه نشسته و به گریه کردن مشغول است.

(ماری) زنی چاق و سفید پوست بود که قطعاً بیش از شصت سال از سنش میگذشت و همین که آندره در خصوص اربابش از او سؤال کرد پیرزن صدرا بگریه بلند نموده و گفت آقا اگر بدانید که سرگرد «سولیت» چه آدم نازنینی بود ...

من هرگز تصور نمیکردم که ممکن است ارباب بیچاره مرا به اینصورت به قتل برسانند.

«آندره» از زن سالخورده پرسید که آیا سرگرد زیاد با مردم معاشرت میکرد و آیا بخانه او میهمان زیاد میآمد؟ ...

(ماری) گفت نه آقا سرگرد آدمی نبود که خیلی اجتماعی باشد و مهمان بخانه بیاورد و یا بخانه دیگران برای میهمانی برود و از تفریح

و عیاشی خوشش نمیآمد و هر شب در منزل بود و فقط برای رفتن باده از منزل خارج میشد.

(آندره) در خصوص (جاك) از پیر زن سؤال کرد و گفت او چه جور آدمی بود؟

گریه زن سالخورده شدیدتر شد و گفت ای بیچاره جاك... اگر بدانید چقدر جوان خوبی بود و گرچه گاهی سر بسر من میگذاشت لیکن من میدانستم که این شوخیهای او از روی جوانی است و خیال افیت و آزار مراندارد مثلاً ملاحظه کنید که همین امروز چه چیزی برای من آورده بود.

باشاره پیر زن من نظری بطرف راست آشپزخانه انداختم و چشمم به يك كلاغ چوبی افتاد که روی يك پا ایستاده و دهانرا به خنده گشوده بود.

فوراً دانستم این كلاغ چوبی مثل گنجشك یا قناری یا کبوتر چوبی از هدایائی است که کافه ها و رستورانهای که محل رقص میباشد برای تبلیغ بمشتریان خود میدهند و جثه كلاغ چوبی و خنده او آنقدر مضحك بود که با وجود گریه زن سالخورده و با اینکه میدانستم که دو نفر در اینخانه به قتل رسیده اند باز حمت از خنده خود جلو گیری کردم.

زن سالخورده بعد از نشان دادن كلاغ چوبی گفت که (جاك) دیشب بیکى از کافه ها که مجلس بالماسکه بود رفته و آخر شب این كلاغ را از آنجا برای من آورده بود...

راستی حیف که چنین جوان خونگرم و صاف و صادقی اینطور بی
رحمانه به قتل برسد.

ما پیرزن آشپز را بگریه خود وا گذاشته و از آشپزخانه خارج شدیم
که باطاقهای بالا برویم لیکن در وسط راه (ژیرار) که از بالا میآمد بمار برخورد
کرده و گفت اکنون چند نفر از افسران ستاد ارتش آمدند و یکی از آنها
که سرهنگ ورفیق خصوصی سرگرد (سولیت) میباشد و در ستاد ارتش با او
کار میکرده بلافاصله تشخیص داد که اوراق و اسناد موجود در پرونده که
روی میز مقتول میباشد فوق العاده اهمیت دارد و بهیچوجه نباید افشاء
بشود و بطور خلاصه بگویم که این اوراق مربوط با اختراع يك توپ
ضد تانك است و ضمناً میخواستم يك نکته دیگر را بشما تذکر
بدهم.

(آندره) گفت بفرمائید (ژیرار) گفت چون قتل سرگرد (سولیت)
مربوط با اسناد و مدار کی میباشد که مربوط بدفاع ملی است و نظر باینکه
ستاد ارتش در تحقیقات مربوط باین قتل مستقیماً ذیمدخل میباشد و
لازم میدانند که تحقیقات خیلی پنهانی صورت بگیرد و نظر باینکه شما
کارآگاه خصوصی هستید و از طرف دولت مأموریتی برای تحقیق در
اطراف قتل سرگرد «سولیت» ندارید...

(آندره) نگذاشت که (ژیرار) صحبت خود را تمام کنید و گفت
صاف و پوست کنده بگوئید که میخواهید ما را از اینجا بیرون کنید و قدغن
نمائید که دیگر قدم باینجا نگذاریم بسیار خوب ما هم بیرون میرویم
لکن دوستانه از شما خواهشمندم که مرا از جریان تحقیق بدون

خبر نگذارید.

(ژیزار) گفت اطاعت میکنم و همین امشب من بخانه شما خواهم آمد و اطلاعاتی را که تحصیل کرده ام بشما خواهم گفت و امیدوارم که از تذکره من رنجیده خاطر نشوید.

(آندره) گفت مطمئن باشید که هیچ رنجشی از شما نداریم و بر عکس از تذکر شما متشکریم زیرا اگر ما را بیرون نمیگردید تا عصر اینجا بودیم و از نهار محروم می شدیم در صورتی که اکنون میرویم و نهار میخوریم.

باینترتیب از خانه مقتولین خارج شده و برای صرف نهار بطرف منزل آندره رفتیم لیکن بعد از وصول به منزل، نوکر آندره که به قول اربابش پادشاه نوکران است بما تغییر کرد که چرا دیر آمدید و غذای من خراب شد و بیفتک و سیب زمینی بیش از آنچه باید سرخ بشود سرخ گردید و غیره و غیره....

بعد از صرف غذا من که در واقع مورخ شاهکارهای پلیسی «آندره» هستم یکی از سرگذشت های او را که نوشته بودم بخودش نشان دادم که قبل از انتشار حك و اصلاح نماید و آندره شروع باصلاح سرگذشت پلیسی خود نمود و این کار تا مقارن هفت بعد از ظهر ما را مشغول داشت.

قدری بساعت ۷ مانده (ژیزار) کارمند اداره آگاهی بر حسب وعده که داده بود نمایان گردیده و همین که چشم (آندره) باو افتاد گفت برای پیدا کردن قاتل راهی یافته اید.

ژیزار گفت بلی دوراه یافته ایم لیکن تصور نمیکنم که نتیجه از

آنها عاید بشود و از آن گذشته فرض اولیه ما متزلزل شده است آندره گفت: کدام فرض را میگوئید ژیرار گفت آخر ما تصور میکردیم که قاتل سرگرد سولیت و نوکر او یک جاسوس خارجی است که به قصد ربودن اسناد و مدارک اختراع در صدد قتل او برآمده لیکن بعد فهمیدیم که این فرض معقول نیست زیرا اگر یک جاسوس خارجی اینکار را می کرد قطعاً اسناد و مدارک را سرقت مینمود در صورتیکه خود شما ملاحظه کردید که مدارک روی میز سرگرد بوده است.

من گفتم که اگر اوراق و اسناد را نبرده اند شاید آنها را خوانده و یا عکس برداشته اند. ژیرار گفت چنین چیزی ممکن نیست و شما فراموش میکنید که قاتل حداکثر بیش از ده دقیقه در اطاق سرگرد سولیت نبوده و در این فاصله کم نمی توانسته است که این همه اوراق و اسناد و نقشه ها را بخواند و یا از آنها عکس بردارد و از آن گذشته ستاد ارتش رأساً در صدد تعقیب قضیه برآمد که آیا نقشه این اختراع از انگلستان بیرون رفته است یا نه و اگر نقشه از انگلستان بیرون رفته باشد بزودی معلوم خواهد گردید.

آندره گفت خوب شما اظهار می کردید که برای یافتن سرگرد سولیت و مصدر او دوراه پیدا کرده اید این دوراه کدام است.

ژیرار گفت که من بدو آب فکر مادام سولیت زوجه مطلقه سولیت افتادم و با خود گفتم که چون آن زن نسبتاً بتازگی از سرگرد طلاق گرفته و نظر باینکه ممکن است کینه از او داشته لذا در صدد قتل او برآمده است ویژه آنکه شنیده بودم که آن زن چند مرتبه سرگرد را تهدید کرده

بود که چنین و چنان خواهد کرد بنا براین تصور کردم که شاید شخصی را برای قتل سرگرد اجیر کرده و شوهر سابق خود و مصدرش را به قتل رسانیده است.

آندره گفت میخوام از شما بپرسم که آقایقین دارید شخصی که در ساعت یازده و ربع کم امروز از زن دربان نشانی منزل سرگرد سولیت را میخواست قاتل است و آیا تصور نمیکنید که این شخص بیگناه می باشد و قتل سرگرد سولیت و مصدر او مدتی قبل از آمدن وی صورت گرفته و پس از اینکه وی آمده چون دیده که درب اطاق بسته یا کسی جواب نمیدهد مراجعت کرده است.

ژیرار گفت ما هیچ تردیدی نداریم که قاتل سرگرد سولیت همین شخص می باشد برای اینکه یکی از دوستان سرگرد سولیت در ساعت ۱۱ و ۲۰ دقیقه کم باو تلفن کرد و سرگرد جواب داد و معلوم بود که در آن ساعت زنده است و از طرفی ماری آشپز او ساعت ۱۱ از بازار مراجعت نموده و وارد خانه شده و لذا هیچ تردیدی نداریم که قاتل سرگرد سولیت و مصدرش همین شخص بوده و بدو سرگرد را به قتل رسانیده و مصدر او بصدای تیر وارد اطاق شده و یا قبل از اطاق بوده و قاتل برای اینکه هویتش معلوم نشود او را هم کشته است.

آندره گفت پس بر حسب عقیده شما زوجه مطلقه سرگرد سولیت این شخص را برای قتل سرگرد اجیر کرده است. ژیرار گفت من بدو این فرض را کردم لیکن بعد متوجه شدم که فرض من خیلی ضعیف است برای اینکه او از زن مطلقه سرگرد سولیت در صدد است که با مرد دیگری

ازدواج نماید و بکلی فکر شوهر قدیم را از خاطر برده است و دیگر اینکه متوجه شدم در این ایام برخلاف ادوار گذشته دیگر کسی حاضر نیست که برای قتل خود را جیر کند و بی آنکه بامر دم خصوصیت داشته باشد برای دریافت مبلغی حق الزحمه اشخاص را به قتل برساند،

(آندره) گفت اینك بگوئید دومین راهی که برای کشف قاتل بنظر شما رسید چه میباشد...

(ژیرار) گفت وقتیکه فهمیدم که زوجه مطلقه سرگرد «سولیت» قاتل او نیست بفکر برادر كوچك سرگرد افتادم زیرا در ضمن تحقیقات شنیده بودم که بین دو برادر مناقشه بوده و برادر كوچك برادر بزرگ را متهم کرده بود که در زمان حیات مادرشان او را وادار کرده که تمام وجوه نقدی خود را بوی بدهد و برادر كوچك را از میراث خود محروم نماید.

(آندره) گفت آیا هنوز هم برادر كوچك سرگرد «سولیت» از برادر بزرگ خود راضی است ...

(ژیرار) گفت نه ...

اگر برادر كوچك سابقاً عدم رضایتی داشته فعلاً کدورتی ندارد برای اینکه دارای زندگانی خوبی شده و محتاج ببرادر بزرگ نیست.

(آندره) گفت طبیعی است که اینگونه کدورت‌های مادی وقتی بین اعضای يك خانواده بوجود آمد با از بین رفتن علت ... معلول هم از بین میرود یعنی همینکه اعضای خانواده دارای سرمایه و بضاعتی شدند

دیگر کدورت سابق را فراموش مینمایند و از آن گذشته در هر دو مورد برادرو یا زوجه مطلقه سرگرد (سولیت) میبایست بوسیله شخص دیگر سرگرد را به قتل برسانند و این موضوع همانطوری که گفتید بعید است و امروز دیگر کسانی نیستند که برای دریافت پول مرتکب چنین تباهی ها می بشوند.

«ژیزار» گفت بهر حال من با اینکه اطمینان دارم که تحقیقاتم منظم بوده هیچ نتیجه از لحاظ کشف قاتل نگرفته ام اینک شما که کار آگاه خصوصی هستید بفرمائید که اگر بجای من بودید چه می کردید...

«آندره» خندید و گفت یقین بدانید که من هم همین کار شمارامی کردم و در صدد برمی آمدم که ببینم آیا سرگرد (سولیت) دشمنان خصوصی دارد و یا نه.

بعد از آن چون موضوع صحبت مربوط به قتل سرگرد سولیت تمام شده بود ژیرار دعوت «آندره» را برای صرف شام پذیرفت و مادر انتظار اینکه نوکر آندره یا «پادشاه نوکران» برای ما شام بیاورد راجع بتأثیر و سینما و ورزش صحبت کردیم.

بعد از صرف شام که (ژیزار) رفت دیگر تا مدت دو روز ما او را ندیدیم و بعد از دو روز کارمند اداره آگاهی بملاقات (آندره) آمد و من از وجنات او دانستم که باز موفقیتی حاصل نکرده است. (ژیزار) همینکه نشست گفت مادر ظرف این دو روز نه فقط موفقیتی تحصیل نکرده بلکه عقب هم رفته ایم و مثلاً فرض جاسوسی را باید کنار گذاشت

زیرا تحقیقات ستاد ارتش نشان داده که قتل سرگرد «سولیت» اصلاً مربوط به عملیات جاسوسان اجنبی نیست و نیز دوراه حل احتمالی را که سابقاً بشما گفتم باید کنار بگذاریم زیرا فعلاً بر من محقق شده که زوجه مطلقه سرگرد (سولیت) و نه برادر او قاتل نیستند و در صدد قتل او بر نیامدند زیرا هر دوی آنها دارای زندگی آسوده هستند و برادر سرگرد از شنیدن خبر مرگ او خیلی متأسف شد و من خوب احساس کردم که تأسف و تأثیر او حقیقی است و دروغی نمیباشد.

آندره پرسید پس تکلیف چیست؟ «ژرار» گفت تکلیف این است که پرونده قتل سرگرد (سولیت) و مصدر او را به بایگانی بفرستیم زیرا اگر حوادث غیرمنتظره پیش نیاید که ما را بدستگیری قاتل سرگرد و مصدرش راهنمایی نماید محال است که بتوانیم او را پیدا کنیم و روزنامه ها که اینمطلب را فهمیده اند پلیس را بهاد انتقاد گرفته اند و نمیدانم که آیا شماروزنامه های امروز صبح را خوانده اید یا نه؟ (آندره) گفت بلی بعضی از آنها را خوانده ام. (ژرار) گفت در این صورت مشاهده کرده اید که افکار عمومی چقدر از عملیات مانرااضی است در صورتی که شما میدانید که ما بوظیفه خود عمل کرده ایم و پلیس هر قدر فعال و جدی باشد بالاخره اعجاز که نمیتواند بکند.

آندره گفت پس شما بکلی از دستگیری قاتل قطع امید کرده اید

«ژرار» گفت بلی ...

(آندره) گفت حال که ستاد ارتش یقین دارد که قتل سرگرد

و مصدرش مربوط بجاسوسی نیست و شما هم از دستگیری قاتل ناامید شده اید آیا ممکن است که من در اینکار مداخله کنم و در دستگیری قاتل بر آییم؟

(ژیزار) گفت البته شما اگر بخواهید در اینکار مداخله نمائید آزاد هستید و هیچکس از شما ممانعت نخواهد کرد» (آندره) گفت در اینصورت خواهشمندم که فردا بعد از ظهر اینجا بیائید زیرا ممکن است که اقدامات من در خصوص کشف قاتل تا بعد از ظهر فردا نتیجه بدهد.

از شنیدن اینحرف دهان (ژیزار) از حیرت بازمانده و گفت آیا جدی می گوئید یا شوخی میکنید .

(آندره) گفت شما با خلاق من آشنا هستید و میدانید که من در امور کاری هرگز شوخی نمیکنم . (ژیزار) گفت قطعاً حاضر نیستید بمن بگوئید که تحقیقات خود را چگونه و از کجا شروع خواهید کرد . . . (آندره) گفت تا فردا بعد از ظهر چیزی بشما نخواهم گفت .

«ژیزار» خدا حافظی کرد و رفت و منهم رفتم و گویا لازم بتذکر نیست که بگویم تا فردا بعد از ظهر ساعت شماری می کردم که چه موقع «آندره» را ببینم و از او در مورد کشف قاتل توضیح بخواهم .

بعد از ظهر روز دیگر وقتی که من میخواستم بخانه (آندره) بروم مشاهده کردم که «ژیزار» هم عازم رفتن بخانه اوست و بنابر

این مقداری از خیابان را متفقاً طی کردیم و بعد از مدتی وارد منزل «آندره» شدیم .

«ژیرار» که سلام کردن را فراموش کرده بود با عجله پرسید آیا از تحقیقات خود نتیجه گرفتید؟

(آندره) با خونسردی گفت بلی و من توانستم که اسم و آدرس قاتل را کشف کنم .

از شنیدن این حرف من و «ژیرار» مبهور شدیم! «ژیرار» گفت اگر موفق بیافتن اسم و آدرس قاتل شده اید بگوئید که اسم و آدرس او چیست ؟..

«آندره» گفت که اسم قاتل (روجرس) است و در مهمانخانه آلپ واقع در جنوب شهر اقامت دارد و وقتی که وارد مهمانخانه شدید اطاق او در طبقه دوم عمارت واقع شده و نمره اطاقش «۲۷» میباشد ولی اگر خواستید برای توقیف او بروید دقت کنید برای اینکه قاتل آدمی جسور است و شاید از دست های خود استفاده نماید .

من بی اختیار بانك بر آورده و گفتم آقای (آندره) واقعاً که شما اعجاز می کنید ؟...

«آندره» گفت نه .. من اعجاز نمیکنم و حتی میخواهم بگویم از دیروز که شما پیش من آمدید و بکلی قطع امید کردید دستگیری قاتل يك کار پیش پا افتاده و کودکانه شده بود .

«ژیرار» این گفت چه فرمایشی است چطور یافتن قاتل يك کار پیش پا

افتاده بود در صورتی که برعکس هیچ راه امیدی برای یافتن او وجود نداشت .

«آندره» گفت بلی ، چون هیچ راه امیدی از یکطرف وجود نداشت لذا راه امیدی از طرف دیگر بوجود آمده بود زیرا نباید فراموش کرد که موضوع قتل سرگرد سولیت و مصدرش دارای دو صورت بوده و اگر شما از دیروز که راه امید قطع شده بود صورت دوم را در مد نظر میگیرفتید مثل من نائل به کشف قاتل میشدید .

(ژیرار) گفت آقای آندره خواهشمندم اینطور با ما صحبت نکنید من نمیفهمم که چگونه موضوع قاتل سرگرد سولیت دو صورت داشته است .

(آندره) گفت واضحتر صحبت میکنم صورت اول این بود که سرگرد سولیت به قتل برسد و صورت دوم این بود که سرگرد اصلا به قتل نرسد.

(ژیرار) گفت اگر سرگرد سولیت اصلا به قتل نمیرسید دیگر موضوع بکلی منتفی شده بود یعنی هیچ درصده تحقیق و کشف قاتل بر نمی آمدیم .

(آندره) گفت ببخشید شما مثل این است که بکلی کشته شدن (جاک) مصدر سرگرد را فراموش کرده اید و اینکه میگوییم که قاتل سرگرد دو صورت داشته مربوط به کشته شدن مصدر او است .

زیرا شما وحتى من در آغاز تحقیق مرتکب اشتباه بزرگی شدیم در

صورتی که اشتباه ماطبیعی بود قطعاً دیگران هم مرتکب این اشتباه میشدند و آن این بود که وقتی چشم ما بدو جنازه افتاد و مشاهده کردیم که یکی از آنها افسر عالی رتبه است که مشغول مطالعه اسناد و مدارك مهمی بوده و دیگری سرباز جوانی است که هیچ اسم و رسمی ندارد و چون میدانستیم که قاتل بهیچوجه برای کشتن ایندو نفر نیامده بلکه فقط قصد قتل یکنفر را داشته لذا بخود گفتیم که قاتل برای کشتن سرگرد سولیت آمده و (جاك) مصدر بدبخت او با اصطلاح مفت و مسلم کشته شده است.

اینصورت اول قضیه بود که ما مقتول اصلی را سرگرد سولیت میدانستیم و (جاك) را بحساب نمیآوردیم یعنی میگفتیم که قاتل بدوآ خیال قتل او را نداشته است.

ولی صورت دوم قضیه که ما بدوآ هیچ در فکرش نبودیم این بود که قاتل هیچ توجهی بسرگرد سولیت نداشته و فقط برای کشتن مصدر او (جاك) آمده و میخواسته این سرباز بی اسم و رسم را به قتل برساند ولی متأسفانه سرگرد سولیت هم در این واقعه مفت و مسلم کشته شده است.

آری دیروز وقتی که شما گفتید که هیچ راهی برای کشف قاتل سرگرد سولیت وجود ندارد من با خود گفتم پس هیچ علت و جهتی وجود نداشته که سرگرد را به قتل برسانند و سپس بفکر افتادم که آیا علتی برای قتل مصدر او (جاك) وجود داشته است یا نه؟

بمحض اینکه فرض دوم را پذیرفتم و قائل شدم که قاتل صرفاً
برای قتل (جاک) آمده بود دیگر کشف این قتل مرموز اشکال نداشت زیرا
معلوم است قتل سرباز جوانی مثل (جاک) که خیلی ساده و حیواناً
ماجر اجوبوده و بکافه ها و تأثرها و بالماسکه ها میرفته معلول علل
کوچکی است که همواره اراذل و اوباش بر سر آن یکدیگر رابه قتل
میرسانند و خود آنها نیز در نتیجه جنایت احمقانه خود به قتل
میرسند.

شما میدانید و بلکه همه کس میدانند که در طبقه اراذل و اوباش
همواره قتل ها معلول علل آنی و فوری است و اگر چند روز از انتقام
گرفتن بگذرد چون اساساً علت قتل موضوع کوچکی است کینه و
خصومت خود بخود فراموش میگردد.

این است که من در صدد اقتادم که بفهمم (جاک) مصدر سرگرد
سولیت در ساعات قبل از کشته شدن کجا بوده و چه میکرده و چون می
دانستم که در روز کشته شدن تمام ساعات را در خانه سرگرد بوده لذا
در صدد بر آمدم که بفهمم شب ما قبل و یا دو روز قبل از آن کجا بوده و چه
میکرده است.

ناگهان بنحاطرم آمد که در روز قتل سرگرد و مصدرش ماری آشپز
سرگرد سولیت به من گفته بود که (جاک) شب گذشته در یکی از کافه ها و یا
تأثرها بوده و حتی يك کلاغ چوبی رابه من ارائه داده و اظهار کرده بود که
(جاک) دیشب این کلاغ را بعنوان هدیه از کافه یا تأثر برای من آورده

دیگر برای من سهل بود که بفهمم کلاغ چوبی که مثل کبوتر و گنجشك چوبی علامتی است که کافه و تاتر های كوچك و عامیانه به مشتریان خود میدهند علامت چه محلی است و آن محل در کجا واقع است و بزودی دریکی از محلات جنوب لندن که از این نوع کافه ها و رقص خانه های عمومی و پست فراوان است محل کافه کلاغ چوبی را پیدا کردم و با اولین پیشخدمتی که مرا جمع نمودم پیش از انتظار من راجع به (جاك) توضیح داد و همین که من اسم او را بر دم مصدر سر گرد سولیت را شناخت خاصه آنکه در شب قبل از کشته شدن که (جاك) بکافه کلاغ رفته بود با یکی از مشتریان منازعه کرده و در نتیجه تمام پیشخدمت ها او را شناخته بودند .

پیشخدمتی که بمن توضیح داد می گفت که جاك بعد از این که وارد کافه شد در تمام مدتی که در کافه بود دختری موسوم به (ایرما) را دعوت برقص کرد و ایندو نفر که چندین مرتبه با هم رقصیده بودند معلوم بود که از یکدیگر خوششان آمده است .

لیکن ناگهان نامزد آن دختر موسوم به (روجرس) که بکلی مست بود وارد کافه شد و با جاك شروع بمنازعه کرد لیکن پیشخدمت ها هر دو را از کافه بیرون کردند که از شر آنها آسوده بشوند و آندو نفر در خیابان بنزاع ادامه دادند .

چند دقیقه دیگر که جاك بکافه مراجعت کرد که پالتوی نظامی

خود را بپوشد خیلی خوشحال بود که با چند ضربت مشت حریف خود را در خیابان از پا در آورده است و در واقع نظر باین که روجرس مست بود جاك با سانی توانست که او را از پا در آورد .

آندره قدری سکوت نمود و سپس اضافه کرد نتیجه این منازعه بین روجرس و مصدر سر گرد سولیت این شد که فردا صبح وقتی که روجرس بهوش آمد و مستی از سرش پرید بشدت گرفتار غضب گردید و مصمم شد که انتقام خود را از جاك بکشد و او را بقتل برساند .

آقای ژیرار شما طبقه اراذل و اوباش را بخوبی می شناسید و می دانید که آنها در عین خشونت و سنگدلی خیلی بی فکر هستند به طوری که می توان گفت در موقع گرفتن انتقام ناتوانترین افراد جامعه محسوب می شوند و خیلی کم اتفاق می افتد که یکی از آنها مرتکب جنایتی نشود و پلیس خیلی زود او را دستگیر ننماید .

روجرس روز دیگر بعد از بهوش آمدن در اول وقت بسراغ نامزدش می رود و بعد از يك مشاجره سخت از خانه نامزد خود بیرون آمده و عزم منزل سر گرد «سولیت» را می نماید که جاك را بقتل برساند . گویا لازم بتوضیح نباشد که بواسطه آشنائی جاك با کافه کلاغ و اینکه کار او را با آنجا میرفته مشتریان و کارکنان کافه او را می شناختند و من جمله (روجرس) جاك را می شناخته و از اسم و آدرس او با اطلاع بوده است .

روجرس بطوری که از تحقیقات شما معلوم شد مقدارن ساعت یازده و

ربع گم مقابل خانه سرگرد سولیت میرسد و سراغ منزل سرگرد را از دربان عمارت میگیرد و دربان هم که از قصد او بی اطلاع بوده نشانی آپارتمان سرگرد را میدهد و «روجرس» از پلکان عمارت بالا میرود و در برابر میزند و جاک در برابر وی او میگذشاید. لیکن همین که چشم جاک بحریف دیشبی و ششلول او می افتد و مشاهده میکند که او بر خلاف شب گذشته هوشیار است فرار اختیار مینماید و طبیعی است که برای فرار از چنگ روجرس با طاق ارباب خود پناه می برد و سر اسیمه وارد اطاق دفتر سرگرد «سولیت» میگردد.

لیکن «روجرس» که بقصد قتل «جاک» آمده بود اورا راهانمینماید و در قفای او وارد اطاق شده و بدون هیچ ملاحظه میادرت بشلیک میکند و نه فقط «جاک» را بقتل میرساند بلکه سرگرد «سولیت» را هم میکشد و شك نیست که اگر «ماری» زن آشپز سرگرد هم در اطاق بود اورا نیز بقتل میرسانید.

زیرا اینگونه اشخاص بیرحم و ساده همین که مرتکب قتل شدند دیگر از قتل چند نفر دیگر امتناع ندارند و غضب طوری بر «روجرس» مستولی شده بود که تا آخرین فشنگ هفت تیر خود را خالی میکند و بهمین جهت بعضی از گلوله های او را ما در دیوار اطاق پیدا کردیم که بواسطه خشم و لرزه دست قاتل بسر کرد و مصدرش اصابت نکرده و در دیوار فرو رفته بود.

باری «روجرس» بعد از خاتمه کار خود از آپارتمان سرگرد

مراجعت مینماید و چون دیوارها ضخیم و پنجره‌ها بسته بوده و خیابان شب و روز محل عبور و مرور کامیون و موتورسیکلت و اتومبیل میباشد هیچ کس صدای تیراندازی «روجرس» را نشنید و زن دربان هم بطوری که عادتاً اتفاق میافتد خروج اورا ندید.

صحبت «آندره» که باین جا رسید «ژی‌ار» با اشاره دست خاطر نشان کرد که میخواهد مطلبی را بگوید و آندره گفت من میدانم که چه سئوالی میخواهید بکنید و میخواهید پرسید که من چگونه آدرس «روجرس» را پیدا کردم و از آن گذشته چه دلیلی بر علیه او در دست دارم که بتوان اورا دستگیر کرد.

اولا عرض کنم که پیدا کردن آدرس «روجرس» هیچ اشکال نداشت و همین که من بکار کنان کافه گفتم که «جاك» پیش از مرك خود از حر کتی که شب قبل از مرك نسبت بروجرس کرده پشیمان شده و مرا مامور کرد که برای جبران آن عمل پنهان لیره از ما ترك «جاك» را بروجرس بدهم کار کنان کافه «کلاغ» بدون هیچ سوء ظن آدرس منزل «روجرس» را بمن داند زیرا گرچه آنها میدانستند که جاك و سرگرد سولیت هر دو کشته شده اند لیکن همانطوری که جراید تشریح کرده بودند تصور می نمودند که آندونفر برای یکی از اسناد بزرگ مربوط بدفاع ملی بدست جاسوسان اجنبی کشته شده اند و اصلاً تصور نمی کردند که قاتل آندونفر «روجرس» باشد.

بعد از یافتن «روجرس» امرو صبح زود از دور منزل اورا در

نظر گرفتیم تا مقارن ظهر از خانه بیرون آمد و آنوقت وی را تعقیب کردم و در هر کافه که وارد شدند من هم ورود نمودم و بزودی طرح الفت با او ریختم و سر صحبت ما باز شد و حیرت میکنید اگر بشنوید که امروز نهار را با یکدیگر خوردیم و بیش از ده جام بسلامتی یکدیگر سر کشیدیم منتهی او مشروبات الکلی و من آب معدنی می نوشیدم .

معذلك نباید تصور کنید که او این قدر احمق بود که در حال مستی اعتراف بقتل بکند و بگوید که من سرگرد « سولیت » و مصدرش را کشته ام و من برای گمراه کردن او گفتم: کسی از این موضوع آگاه نیست لیکن از فرصتی استفاه کرده و هفت تیر آلت قتل را از جیب او بیرون آوردم .

در این هنگام آندره دست در جیب کرده و هفت تیری را از آن بیرون آورده و مقابل « ژیرار » نهاد و گفت این هفت تیر « روجرس » است و از دوده که در لوله آن مشاهده می شود نمایان است در این اواخر آن را مورد استعمال قرار داده اند و اگر شما لوله هفت تیر را با کلوله های بدن مقتولین تطبیق نمائید من یقین دارم که کارشناسان شما تصدیق خواهند کرد که این سلاح آلت قتل سرگرد سولیت و مصدر او میباشد اینک دیگر بر شماست که قاتل را دستگیر کنید .

« ژیرار » گفت واقعا که شما هوش غریبی دارید زیرا ما مدت سه روز از هر طرف دویدیم و هیچ نتیجه نگرفتیم و شما در ظرف چند ساعت نائل به اخذ نتیجه شدید ...

« آندره » جلوی حرف ژیرار را گرفته و گفت اگر من در ظرف

چند ساعت نائل باخذ نتیجه شدم برای این بود که شما مدت سه روز دویدید
و عبارت دیگر شما مانع از این شدید که من دنبال کارهای بیفایده بروم
و اوقات خود را تلف نمایم با این وصف مانع از این نیست که دوست ما
یعنی آقای لسللی شارتریس « اشاره بمن » بار دیگر دم از اعجاز بزند و
در کتاب خود بنویسد که من معجزه کرده ام

پایان

داستان هفته آینده

((مافیا))

شرح چگونگی تاسیس و بوجود آمدن سازمان مخوف آدمکشی
« مافیا » ...

درباره اسرار وحشت انگیز این باند خطرناك عده معدودی دارای
اطلاعات میباشند ...

در غالب شهرهای بزرگ امریکا این سازمان اسرار آمیز شعباتی
پنهانی دارد که به کارهای تبهکاری مشغول هستند ...

علامت این سازمان مرموز « پنج‌سپاهی » بود که بدن قویترین
اشخاص را بلرزه میانداخت ...

در نشریه هفته آینده : ماجرای زندگی کسانی که این سازمان
مخوف را دایر کردند و همچنین کسانی که توسط افراد این باند
مجهز بقتل رسیدند برای خوانندگان عزیز شرح خواهیم داد

نشریه هفتگی آنچه منتشر شده

- ۱ - يك راز وحشت آور !
- ۲ - قتل پنهانی
- ۳ - انتصاب برای قتل
- ۴ - وقتیکه گانگستری بلرزه میافتد !
- ۵ - جنایتکار خون آهام
- ۶ - جاسوس مرموز
- ۷ - سلول مرك
- ۸ - شبی که از وحشت خون منجمد میشود !
- ۹ - پلیس حیرت میکند !
- ۱۰ - قاتل پشت پنجره
- ۱۱ - فردا خواهم مرد !
- ۱۲ - سرقت بزرگ
- ۱۳ - قتل مرموز !

از انتشارات « گلچین »

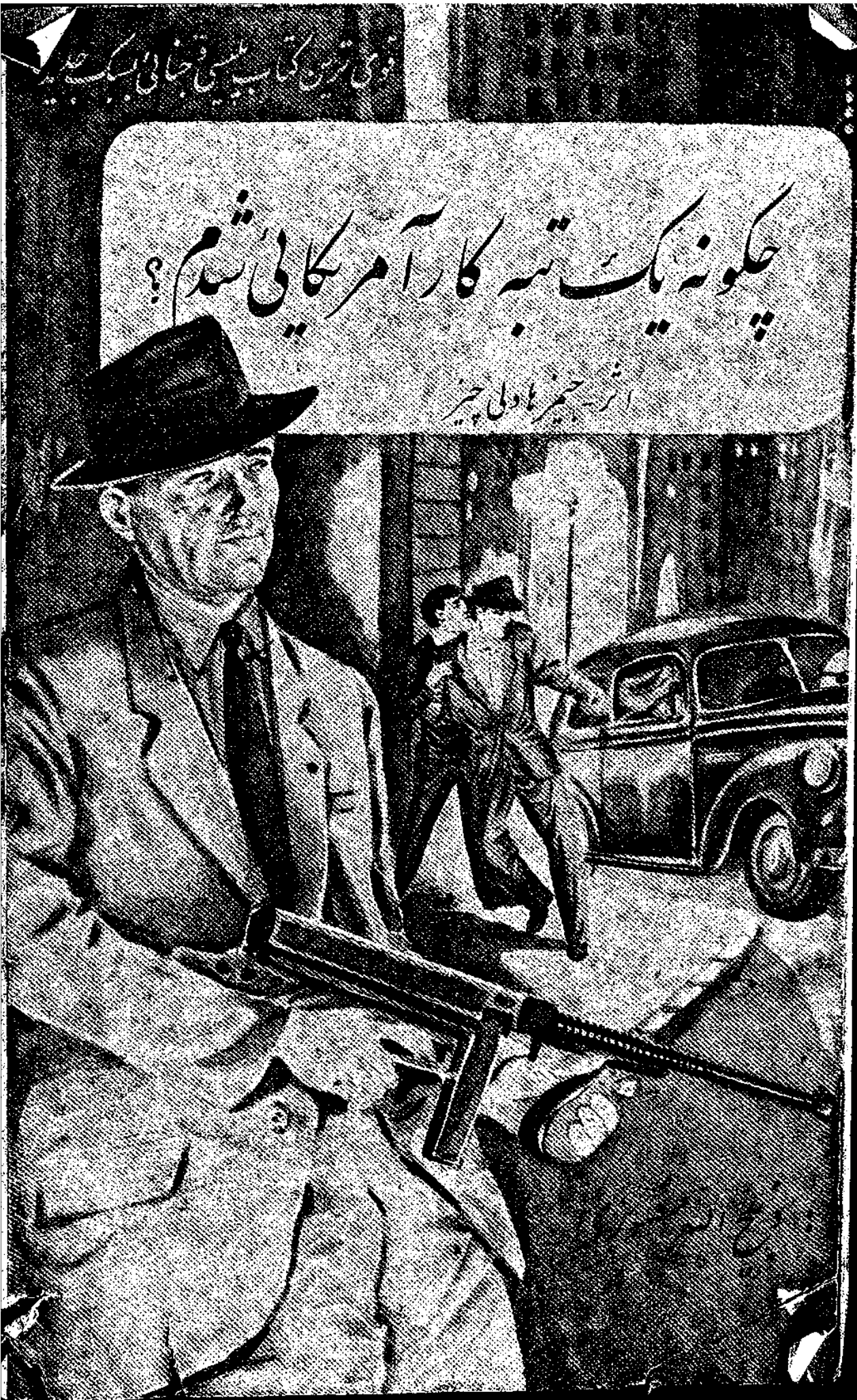
جنایتکار زبردست

اثر نویسنده معروف کتب پلیسی (رالف فولدمان)

نویسنده کتاب (آقایان قضات قاتل حقیقی را پیدا کنید)

مترجم ذبیح الله منصوری

يك رمان پلیسی نو كاملاً «سبك جديد» كه خواننده را از شروع تا پايان كتاب در حال التهاب و هيجان نگاه ميدارد. كسانی كه كتاب (آقایان قضات) را خوانده باشند بخوبی از منظور ما آگاه هستند و میدانند كه این نویسنده بزرگ «انگلیسی» سبك بخصوصی دارد كه در نوع خود بی نظیر می باشد و كتابهایش واقعاً قابل خواندن است و وقتی خواننده شروع بخواندن میکند تقریباً محال است تا آنرا تمام نكرده بزمین بگذارد. ما این كتاب را كه شاهکاری در نوع خود محسوب میشود بعلاقه مندان كتب پلیسی مخصوصاً بدوستان خود توصیه میکنیم...



قوی ترین کتاب پستی جهانی بکس

چگونه ایک تبه کار آمریکائی شدم؟

اثر: حمزه مادی حیر

چونیک

داستان هفتگی خزر

هر هفته یک داستان کامل پلیسی جنائی جاسوسی

نویسنده: ویلیام آیریش



شماره ۴

خنجر زیر گلو

ترجمه

فرامرز برزگر

بهاء ۵ ریال

انتشارات جدید پلیسی



خنجر زیر گلو

نویسنده : ویلیام ایریش

ترجمه : فرامرز برزگر

يك داستان واقعی كه پلیس حیرت می‌كند

مرکز انتشار و پخش



مؤسسه مطبوعاتی خزر

تهران - خیابان بودجه‌ری تلفن ۵۳۹۳۸

وقتی «بك» وارد شد احساس کرد که يك واقعه غیر عادی رخ داده است زیرا هر شب که او دیر می‌آمد ، اگر سیاه مست هم بود : ممکن نبود باین قیافه و با این دستپاچگی واضطراب باشد . او هر شب مشروب می‌خورد ولی ظاهراً امشب مشروب قوت جان او نشده و اذیتش کرده بود و خیلی میل داشتم بدانم که چه ماجرائی بر سر او آمده .

راستش را بگویم در موقع ورود حتی نگاهی هم بمن نکرد ، من معشوقه سال گذشته او بودم که او مرا در يك آپارتمان دور افتاده ، مثل یکی از اشیاء بیجان همان آپارتمان نگاه داشته بود . البته این طرز رفتار بك بامن حس انتقام و کینه مرا تشدید میکرد ، زیرا آن اشیاء بی جان يك آپارتمان نمیتوانستند انتقام خود را از او بگیرند من که دختری زجر دیده بودم وقتی که او از من بیزار شده و بدیگری چسبیده بود ، حق داشتم انتقام خود را بگیرم و باین منظور منتظر ساعت مقصود موجودم .

طی مدت شش ماهه اول ، خیلی سعی کردم که هر وقت بك مرا می‌خواهد ، من از او دوری بجویم و تقاضایش را اجابت نکنم ولی او بقدری مرا میزد و وحشیانه مرا تصاحب میکرد که چندین بار مجبور شدم برای اصلاح و گذاشتن دندانهایم بدندان ساز مراجعه کنم . حالا او

تغییر کرده بود و از من نفرت داشت و من برای او از اشیاء بی‌جان
اطاق هم بی‌جانت‌تر شده بودم ولی اگر او پول هم بمن میداد و بمن
التماس میکرد که ترکش بگویم ممکن نبود تقاضایش را
اجابت کنم.

منتظر بودم روزی برسد که او را زبون و بیچاره کنم و حتی اجاره
خانه‌ای را که برایم داده است باو برگردانم.

بهر حال آنشب هنوز داخل نشده یکر است بطرف تلفن رفت
و حتی کلاهش را برنداشت : ساعت درست ۵ صبح بود . اطمینان پیدا
کردم که در چندین ساعتی او ممکن است فقط باو کیل دعاوی اش صحبت
کند و بر اثر این اطمینان ، باز هم یقین حاصل کردم که واقعه‌ای
برایش روی داده است زیرا در غیر این صورت در صبح باین زودی بوکیل
دعاوی احتیاجی نداشت .

تلفن در راهرو قرار داشت و من نتوانستم باو نزدیک بشوم و به بینم
چه نمره‌ای را میگیرد ، همانطور که کنار میز توالت‌م نشسته بودم
و به ناخنهایم لاک میزدیم کوشیدم از راه صدای صفحه تلفن حدس بزنم که
چه نمره‌ای را میگیرد : اولی که گرفت كوچك و بقیه بزرگ بود . نمره
وکیل مدافعش با دو صفر شروع میشد ولی ... آه ناگهان گوشی را
برجایش گذاشت و چنانکه گوئی از فرط عصبانیت نمیداند چه بگوید
و در صدد طرح نقشه‌اش شروع برآه رفتن کرد . بعد داخل اطاق شد و با
کف دستش ضربه محکمی به شانه من زد بطوریکه تلو تلو خوردم و اگر
خودم را روی صندلی درست نگرفته بودم میافتادم . توی صورتم فوت

کرد و بوی ویسکی بمشامم خورد و آنگاه گفت :

گوش کن دختر پارسالی ! اگر کسی از تو پرسید که من از کی
تاحالا در خانه هستم ، باید بگوئی که من بعد از نصفه شب ، فهمیدی یا
نه ! یعنی وقتی از باشگاه برگشتم مستقیماً بمنزل آمدم ! همین !
- خیلی خوب ، میگویم که از ساعت سه بعد از نصفه شب با
من هستی !

دیگر سئوالی از من نکردم تا تحریکش نکنم . لازم نبود بدانم چه
اتفاقی برایش افتاده است که به این شهادت دروغی من احتیاج دارد .
علاوه بر این بر اثر کتکها و فحشهای او چه دندان مصنوعی توی دهانم
داشتم و اضافه لازم نبود . لحظه ای بعد بروی من خم شد و من ناگهان
چشمم بر لکه قرمز رنگی روی یقه پیراهن او افتاد و گفتم :
- مثل اینکه معشوقه جدیدت خیلی لوند و حقه باز از کاردر
آمده ، چرا وقتی ازو جدا میشوی لکه های روزلب او را پاک نمیکنی !
یقه ات را نگاه کن این لکه ها چیست ؟

لکه ها شبیه روزلب بود و من نخواستم یا نتوانستم بفهمم که
لکه خون است او یقه اش را کند و چنان با عصبانیت کند که کراواتش
دور گردنش ماند و بعد آهی کشید و بطرف حمام رفت . صدای آتش
زدن کبریتی را شنیدم و سپس حس کردم که شیر آب را باز کرده
است : فهمیدم یقه را آتش زده و شیر آب را هم باز کرده تا خاکستر
های یقه بفاضل آب برود و اثری از آن باقی نماند . ولی این حرکات
من نشان داد که او کاربر زرگ و خطرناکی مرتکب شده و از افشای

آن بیم دارد . اینرا بگویم که سابقاً من چندین بار اورا دیده بودم که وقتی وارد خانه می شد یقه و سر آستینهایش پراز لکه روژ بود . چند بار هم خواستم این لکه هارا بشویم و بدهم بشویند ولی متوجه شدم که معشوقه اش روژ لب بسیار عالی و گرانبهای بکار میبرد بطوریکه لکه اش در شستشو نمیرود ناچار هر کدام از یقه ها و پیراهنهای او خراب می شد آنها را دور می انداختم و ندیده بودم که خودش با این دقت آنها را آتش بزند و خاکسترش را بفاضل آب هدایت کند .

وانگهی عصبانیت او نشان میداد که او عمل نسنجیده ای مرتکب شده و پشیمان و متفکر است و این عمل را پیش بینی نکرده بود و یا نقشه ای نداشته است او از قتل و جنایت بیمناک بود و با وجود اقدامات جنایت آمیز و خطرناک خود کوشیده بود بهر قیمتی هست از جنایت و قتل بدست خود و مستقیماً پرهیزد . اما این دفعه معلوم بود شخصاً مرتکب قتلی شده و از بین بردن یقه دلیل بر آن است . اطمینان پیدا کردم که او در یک لحظه خاص نتوانسته خود را کنترل کند و نتیجه پیش بینی نشده ای از یک عصبانیت وحشتناک خود گرفته و از این حیث نگران شدم : ابتدا به خاطر آنکه ممکن است ضمن مشاجره شدید و نامعلومی معشوقه خود را کشته و سپس از کشتنش پشیمان و ناراحت گشته باشد . ثانیاً بخاطر آنکه ممکن بود ، کشته شدن معشوقه او تصادفی باشد و او از این حیث ناراحت شده باشد . مثلاً ممکن است او و معشوقه اش در کنار هم باشند دخترک با شیطنت هفت تیر او را گرفته و در حین بازی ، تیری از آن غفلتاً بسمت خود خالی کرده باشد و گناهش بگردن او بماند . البته

اینها همه اش حدس بود ولی اگر این حدسها بیقین می پیوست، معلوم میشد که فرصت گرفتن انتقام ازوبرای من فرا رسیده و خداوند مرا لایق کشیدن انتقام مشقات خود ازودانسته است.

اما احتیاط کردم که نبادا اودر عین جنون و عصبیت و دستپاچگی مراهم بکشد و نتوانم انتقام خود را ازو بگیرم و یا شاهد انتقام روزگار ازو باشم. همانطور بی خیال مشغول مالیدن کرم بصورتم شدم تا بهانه ای برای بلند شدن ازجا پیدا نکنم اواز حمام خارج شد و گردنش را خاراند. اینحالت میرساند که اوداره فکر میکند. خیال کردم که اومشغول اینفکر است که آیا حال باید فرار کند یا صبر کند و به بیندچه میشود بهر حال او کتش را کند و يك هفت تیر كوچك كالیبر هفت ونیم از جیبش بیرون آورد و دوسه بار با كف دست خود روی قبضه آن كوبید. حتم پیدا کردم که این هفت تیر خودش نیست زیر اغول و بیشاخ و دمی مثل اوازا این هفت تیر که شبیه اسباب بازی است بکار نمیبرد.

عاقبت اودوباره بطرف تلفن رفت و نمره ای را گرفت صدایش را شنیدم که بایسکی ازرققایش صحبت میکرد و میگفت:

- لوئی زود باش بیا پیش من، کارت دارم. آره جانم کار فوری! لوئی چند لحظه بعد رسید. اواز آندسته رققایش بود که دستمزد لازم برای اینگونه خدمات را قبل ازش دریافت کرده بودند. لوئی در موقع عبور سلامی هم بمن کرد و هر دو باطاق من آمدند و او بمن گفت:

- توپاشو برو اون اطاق، ما اینجا چند دقیقه باهم کار داریم اما تا صدايت نكردم نیا تو! اگر خوابت می آید يك گیل اس تنطوری دبخور!

او همیشه به شامپانی تنظورید میگفت . من اطاعت کردم و آرام آرام از اطاق خارج شدم ولی بمجرد آنکه باطاق مجاور رفتم پشت در نشستم و گوشت مرا بدر چسباندم صدای صحبت آهسته آنها را تقریباً بخوبی شنیدم . او گفت :

- نه جانم ! هیچکس مرا در حین کشتن او ندیده است ! اگر دیده بود من حالا بو کیلم تلفن میکردم !
رعشه بر اندامم افتاد و ادامه داد :

- اما چرا هفت تیر را همانجا که او را کشته بودم نینداختم . آخر علمتی داشت عزیزم !

- هفت تیر مال خودش بود !

- مهم نیست که مال من بود یا او ، ولی باور کن که قصد نداشتم اینجور او را بکشم مدتی بود دلم میخواست ولش کنم یعنی تقریباً از همان اوایلی که خودش را بمن چسبانده میخواستم ولش کنم ولی نشد ! امشب هم خواستم تهدیدش کنم و جنجالی سر او راه بیندازم تا از دور و بر من دور بشود و رفقا را هم دیده بودم ولی کار بر عکس شد ! آخر میدانی ...

و لحظه ای سکوت کرد و گفت :

- حالا باین کارها کاری نداریم . او عاشق سمجی دارد بنام فرانک راجر که از نیویورک آمده است که ویرا همراه خودش ببرد ولی وقتی وارد شد فهمید اوضاع او خراب است ! این آقا پسر در هالرتون هوس منزل دارد ، و این عمارت تقریباً یکنوع هتل خصوصی است تو باید بآنجا

بروی و این هفت تیر را خوب روغن مالی کنی و آنقدر کشیک بکشی ،
تا اواز اطاقش بیرون بیاید بعد یکدفعه هفت تیر را از زیر لباست ول کنی
چنانکه گوئی ول شده افتاده باشد ، بعد باید یک پایت را بگیری و از درد
یکی دو قدم راه بروی و بدیوار تکیه بدهی تا او چنان کند هفت تیر روی
پایت افتاده و چنان دردت آمده است که حال گرفتن آنرا نداری . آنوقت
او هفت تیر را بر میدارد و بتو میدهد و اثر انگشتش روی آن میماند . تو
هفت تیر را با احتیاط از دست او بگیر و ...

نمیدانم لوئی چه گفت که بك هم دوباره ادامه داد :

- از چی میترسی عزیزم ! هیچ نگرانی ندارد ، هفت تیر را بردار
و بسرعت بخانه دختر کی که او را کشته ام برسان و آنرا در گوشه ای
توی اطاق او بینداز ! به نظر من ثابت میشود که عاشق او وقتی از خیانت
معشوقش مطمئن شده ویرا کشته و هفت تیر را هم در اطاق او انداخته و
رفته است و پلیس او را دستگیر میکند نترس خدمتگاره هتل زودتر از
ساعت ده به اطاق مهمانها نمیرود ولی عاشق او چون اهل یکی از شهرستانها
است و این شهرستانها معمولاً زود از خواب بلند میشوند تو باید خیلی زود
خودت را با و برسانی .

صدای باز و بسته شدن در را شنیدم و وقتی مطمئن شدم لوئی رفت

در را باز کردم و بنزد بك آمده و گفتم :

- متأسفانه تنطور مرید نداشتیم !

- بدرك که نداشتیم میخواستی ...

- آخر میترسیدم یقه پیراهنت را لکه کنم !

فہمید کہ دارم باومتلك ميگوييم . چنان عصبانی شد کہ لنگہ
کفشی را برداشت و محکم بطرف من پرتاب کرد . فوراً خودم را زدیدم
ولنگہ کفش محکم بہ آئینہ رو برویم اصابت کرد و آنرا در ہم شکست
آنوقت سر بلند کردہ گفتم :

۔ بك ! شكستن آئينه كارخوبی نيست .

۔ خفہ شو ، امشب بقدری عصبانی ہستم کہ ...

ديگر چیزی نگفتم . اورفت و پيرامای راه را ہش را پوشيد و در
حاليکہ داشت ميخواست بيد گفت :

۔ آرايش برای تو ديگر فايده ای نداره ، حتی توی تاریکی آدم
ميترسد بتو نزديك بشه ! و خوابيد بطوريکہ دهانش باز و صدای
خرخرش بلند شد .

برای اينکہ خاطر جمع شوم او خوابيده است چند دقيقہ ہم بہ
ماليدن کرم بہ صورتم ادامه دادم و در همانحال فکرم کردم کہ واقعاً
پس از شش ماه فرصت گرفتن انتقام برايهم فراهم آمده و اگر بگذارم
اين فرصت از دست برود احمقی است منتهی بايد اول بفہم کہ دختری
کہ بك او را کشته کجا است و در کجا سکونت دارد ، يادم آمد کہ بك
ضمن صحبت خود با لوتی نام عاشق او را (راجر فرانك) برده بود بنا بر اين
من ميبايست فوراً با اين راجر فرانك تماس بگيرم و از اسم و رسم معشوقہ
بدبختش اطلاع حاصل کنم .

ميبايست بسيار زود ولی با احتياط عمل کرد . اطمینان داشتم کہ

اگر (بك) بفهمد ایندفعه دیگر به شکستن یکی دودندانم قناعت نخواهد کرد ، و یا خوردش و یا دوستان و رفقایش مرا خواهند کشت . اگر فوراً پلیس را خبر می‌کردم ، رفقای او بعد از بدام افتادن رفیقشان مرانا بود می‌کردند و تازه اگر آنها هم بچنین کاری دست نمی‌زدند خود بك بعد از خاتمه دوره زندان خود حسابم را کف دستم می‌گذاشت ! بنابراین لازم بود من بوسیله شخص ثالثی اطلاعات خود را در اختیار پلیس بگذارم که پلیس بفهمد من این اطلاعات را باو می‌دهم و بك هم متوجه نشود که پای من در میان است و چنین شخص هم وجود داشت من این مرد شریف را که گوردون نامیده میشد می‌شناختم و باینجهت خودم بفکر استفاده از او افتادم .

وقت بسرعت می‌گذشت . رفقای بك در چنین موافعی بسرعت عمل می‌کردند و لوئی لابد به هتل راجر رسیده بود . من نمیتوانستم برای تلفن کردن به راجر از منزل خارج شوم و فقط میتوانستم از تلفن که در در راهرو قرار داشت استفاده کنم . البته بك خوابیده بود . ولی می‌ترسیدم زود بیدار شود و با کمترین صدائی از خواب بپرد . بهر حال خود را به راهرو رساندم و گوشی را برداشتم و نمره اطلاعات تلفن را گرفتم و توانستم شماره تلفن هتل راجر فرانک را بدست بیاورم بقدری می‌ترسیدم که برای آنکه صدای و حرکت صفحه شماره گیر تلفن در اطاق شنیده نشود و آنرا بسینه‌ام چسباندم و در همان حال در اطاق را نیمه باز گذاشتم تا اگر بك در رختخواب خود تکانی خورد او را به بینم بالاخره راجر فرانک پشت گوشی تلفن آمد و بادستپاچگی گفتم :

- آقا ! خوب گوش کنید ! من نمیتوانم مطالبی را که اکنون

دارم برای شما میگویم تکرار کنم و خواهش میکنم هیچگونه
سئوالی هم از من نکنید فقط بدانید که معشوقه یا نامزدتان مرا مأمور
کرده است بشما بگویم ...
- آه آلمان را میگوئی .

- ببخشید چون ممکن است آقای راجر فرانک دیگری هم در آن
هتل باشد لطفاً اسم و مشخصات معشوق خودتان را کاملاً بفرمائید .
آلی کیت ریچ ، شماره ۸۳۲ خیابان ۷۲ شرقی . خوب او چه پیغامی
بوسیله شما بمن داد ؟

- او به من گفت که بشما بگویم فوراً لباس خود را بپوشید و با عجله
این شهر را ترک کنید: معشوقهتان همراه شما نخواهد آمد و از علت نیامدنش
هم امشب در روزنامه مطلع خواهید شد .

و در اثنائی که داشتم گوشی تلفن را بر جایش میگذاشتم يك در
رختخواب تکانی خورد و گفت :
- آهای توی راه رو چه میکنی ؟

- روزنامه آورده اند دارم از زیر در بر میدارم .

روزنامه نیاورده بودند ولی يك مطمئن شده خوابید . من با عجله
بطرف رختکن رفته يك پیراهن و مانتوی خود را برداشته شتابان در
راهرو پوشیدم و عازم شدم يك بیدار نشده بود ولی من از فرط عجله مانتوی
چهارخانه سیاه و سفیدم را برداشته بودم بطوریکه از چند صد متری
مشخص بود .

بعد یکی از یقه های يك را که تمیز و آهار زده بود بانوك انگشت

برداشتم و نوک پانوك پا بر اهر بر گشتم و در میان لباسهای او بتهجس
 پرداختم و در جیب جلیقه اش دسته کلید اورا پیدا کردم . تعداد این کلید
 ها زیاد ولی سه تارا از هم جدا بسته بود یکی از آنها را شناختم که کلید
 آپارتمان خود مان بوده و تائی دیگر هم بدون تردید یکی مال دفتر کار و
 دیگری متعلق با طاق معشوقه مقتولش بود . وقتی دسته کلید را گرفتم
 بسرعت در آپارتمان را قفل کرده دیوانه وار خود را دريك تا کسی انداختم
 و براننده دستور دادم بخیا بان ۷۲ شرقی آدرس آل گیت ریج در شماره ۸۳۲
 برود .

بقدری عجله داشتم که حال خود را نمی فهمیدم . تا کسی را در مقابل
 در خانه ، که اتفاقاً عمارت شیک و مجللی نبود ، نگه داشتم و پول را ننده را
 داده هرخصش کرده و چون این ساختمان درجه دوم در بانی هم نداشت
 کلیدی بدر انداخته آنرا باز کردم و بلافاصله در پلاک را همنام آل گیت ریج
 را خواندم و فهمیدم در طبقه سوم ساکن است از پلکان سه تاییکی بالا رفتم و
 بدون آنکه از کسی شماره اطاق او را پرسیم یا شخصی را صدا بزنم شماره
 ۸۳۲ را پیدا کرده کلید را به قفل انداختم و وارد اطاق او شدم در را از پشت بستم .
 جسد آلمالی بد بخت در وسط اطاق افتاده بود : خون از گلویش بیرون
 میزد ، صورتش هم خونین بود : مانند زن با تدبیر و فکوری به مجرد
 ورود سر آلمار ابلند کرده نگاهی به قیافه اش انداختم و آنوقت در کشو
 میز توالت اولوله ژوژلبش را پیدا کردم و یقه تمیزی را که از لباس های
 بك انتخاب کرده بودم از کیف در آوردم ابتدا ، روژلب را خوب بلب های
 مرده آلماییدم و بعد برك انگشتانش را هم آلوده کرده و آنگاه یقه تمیز

را بلبهای او چسباندم بطوری که نقش لبهای او درست روی یقه افتاد و منظور من بر آورده شده باینهم اکتفا نکرده يك مجله که اعلان یقه در آن چاپ شده بود، گیر آوردم و آنرا زیر سر آن قرار دادم و باز هم لبهای او را بآن چسباندم و وقتی هم اینکارها انجام شد پیشانی آلمای بدبخت را بوسیدم و گفتم:

غصه نخور عزیزم! اگر تو بدست این پست فطرت کشته شدی من انتقام تو را از او میگیرم و امیدوارم اگر دوباره بایند دنیا آمدی بامردی که او را دوست داری ازدواج کنی و زندگی خوشی داشته باشی!

و بعد در دل گفتم که اگر واقعاً مأمورین پلیس وقتی برای جستجوی برگه و بردن جسد باین اطاق آمدند، نفهمند که این دختر چرا یقه تصویر مردی را در مجله میبوسد، و حتی نفهمند که چرا زنی که نوک انگشتانش آغشته بروژ است و داشت آرایش میکرده کشته شده است و چگونه باید قاتل او را بیابند، باید آنها برای سپوری و جارو کشی برزن های شهر معرفی کرد.

تازه کارم تمام شده بود و داشتم بطرف در اطاق میرفتم که غفلتاً صدای پای بسیار آهسته ای را در پلکان شنیدم بدون شك لوئی بود که در اجرای او امر اربابش باین آهستگی و مهارت بالا میآمد؛ خوب، او چطور داخل شده بود حتماً از مجرای فاضل آب و یا از زیر زمین خوشبختانه شانس بامن یاری کرد زیرا اگر لحظه ای زودتر دست بطرف دستگیره در دراز کرده و از اطاق خارج شده بودم که با او روبرو میشدم

و قتل و مرگ من و بر باد رفتن نقشه انتقامم قطعی بود ولی حالا اطمینان داشتم که لوئی وارد اطاقم نخواهد شد زیرا او اصلاً بقدری از مرده میترسید که حاضر نبود روز روشن با آن روبرو شود. چهار سده به نصفه های شب و یاسفیده صبح. بهر حال در گوشه ای پشت يك كمده بزرگ احتیاطاً قایم شدم، اما لوئی بدرون نیامد شنیدم آهسته آهسته به انتهای راهرو رفت و چیزی را بدرون سطل خاکروبه که در گوشه ای قرار داشت انداخت و به همان آهستگی از راهرو خارج شد و از پلکان پائین رفت دود فیه صبر کردم تا بکلی خارج شده باشد آنوقت با عجله دویدم و دستمالی از جیب درآورده هفت تیر را که لوئی در سطل خاکروبه انداخته بود برداشتم و بلافاصله دستمال را با آب و صابون تر کرده چندین بار بنقاط مختلف هفت تیر کشیدم و از يك قوطی خالی روغن نباتی که در توی سبد خاکروبه بود استفاده کرده آنرا کاملاً تمیز کردم بطوریکه مطمئن شدم اثر هیچ انگشتی روی آن باقی نماند و آنگاه هفت تیر را سر جایش انداخته از ساختمان خارج گردیدم در این جا بود که برای اولین بار حماقت عجیبی مرتکب گردیدم و مدتی برابر نیم دقیقه در برابر ساختمان که تا چند ساعت بعد تمام آرزوهای انتقامم را جامه عمل میپوشانید ایستادم و در آخرین لحظات این توقف بیجا بود که غفلتاً عرق سردی بر پیشانیم نشست زیرا حس کردم شخص ناشناسی از پیاده روی مقابل خیره خیره مرا نگاه میکند، بایک نظر فهمیدم که اینمرد لوئی نابکار است که متأسفانه هنوز از ساختمان دور نشده و مشغول خریدن سیگار بود که ناگهان چشمش بمن افتاده و ایستاده است و خیره خیره مرا نگاه میکند! دیگر نفهمیدم چه میکنم تند تند بطرف

شمال رفتم و فوراً يك تا کسی صدا کردم و گفتم
- اگر در ظرف دو دقیقه مرا بخوابان نود و چهارم ببری
هه لارمیدهم !

سرعت ممنوع است خانم !

- ده دلار بدهم !

تا کسی مثل قشنگ در خیابان شروع بدویدن کرد و من نفهمیدم
که مأمورین راهنمایی ، بعداً چقدر از آن راننده جریمه گرفتند ولی
من درست دو دقیقه بعد از حر کتم بخانه رسیدم و موقعی در را باز کرده
داخل شدم که تلفن زنك میزد . و علت عجله من هم همین بود زیرا حدس
میزدم که لوئی بعد از فرار من برای آنکه اطمینان پیدا کند عوضی ندیده
است بمنزل ما تلفن خواهد کرد و طبیعی است اگر من در منزل باشم
او مطمئن خواهد شد که زن دیگری را بجای من ندیده است از قضا موقعی
تلفن را برداشتم که بك هم بیدار شده بود و میخواست گوشی را بردارد که
من رسیدم بك گفت :

- آهای بی شعور ، بلند شوم دو تا اردنك بتو بزنم تا گوشی را

برداری ؟!

- نه ! نه ! برداشتم .

گوشی را برداشتم حدس من درست بود و لوئی بود که میگفت :

- الو ما یا توئی ؟

- آره جانم مگر میخواستی کی باشد!

- هیچی دوسه دفعه نمره منزلت را عوضی گرفتم!

- مسخره بازی را کنار بگذار ؟

- آخر... مایا دوسه دقیقه پیش بنظرم رسید که تورا در خیابان

هفتاد و دوم دیدم !

- لابد من در خواب هم راه میروم !

- عجب ! زنی که مثل تو بود مثل خر گوش دوید و ناپدید شد !

- بی تربیت سر صبح مرا از خواب بیدار کردی که ازین

مزخرفات بگوئی ! شاید من خواب میدیدم که با گر گوری پك و شارل

بوایه دارم خوش میگذرانم !

- پس خیلی ببخش فقط به بك بگو که کارها رو برآه شد !

- متشکرم خدا حافظ

او گوشی را بر زمین گذاشت . بك خوابیده بود ، من لباسم را

در آوردم و به بستر رفتم فقط قبل از خوابیدن یقه ای را که به روژ لب

آلما آغشته کرده بودم لای رخت چر کهای توی حمام قايم کردم و

بفکر افتادم که فردا یا پس فردا صبح مانتوی چهار خانه امرا

بفروشم .

سه روز صبر کردم تا نتایج کار مرا به بینم ، سه روزی که بسان سه

سال بر من گذشت .

روز نامه هادر همان عصر روز اول خبر دادند که جسد آلما کیت ریج

پیدا شده است ولی اسمی از روژ لب او و یقه ای که آنرا در تصویر مجله می

بوسید نبر دهند . بسیار نازا احت شدم . آیاممکن است پلیسها آنقدر احمق

باشند که نتوانند ماجرای روژلب و تصویر مجله را بفهمند؟ فکری به خاطر مرسیدو آن اینکه ممکن است لوئی بعد از من بداخل اطاق آلمارفته نقشه مر ابرهم زده باشد. ولی آخر چگونه و باچه کلیدی. او که کلیدی نداشت بعلاوه آنقدر احمق و ترسو بود که ابدأ جرأت اینکار را نمیکرد و از روژلب مقتوله چیزی نمیفهمید. و آنکهی اگر لوئی اینکار را کرده و از انتقامم سر در آورده بود! من تا حالا مرده بودم و او و بك مرا میکشتمند. جالب بود که هر قدر من ناامید میشدم جوانه های امید در نهادم ظاهر میشد: بعید نبود که پلیس از اسرار واقعه اطلاع پیدا کرده منتها برای آنکه قاتل هوشیار نشود، در مورد پیدا کردن بر گه ها و کشفیات خود سکوت کرده باشد. از طرفی روزنامه ها خبر دادند که یکی از مأمورین برای بازجوئی از راجر فرانك روانه موطن او شده است، بنا بر این راجر دستگیر نشده بود و عذرو بهانه ای برای اثبات بیگناهی خود داشت و بعلاوه هیچيك از اخبار جراید حاکی از ظهور و کشف آثار انگشت او در اشیاء و دیوار های اطاق مقتوله و یا قبضه هفت تیر مکشوفه نبود.

شب پنجشنبه مشغول خواندن روزنامه ای بودم و بك، داشت لباسش را میپوشید که بباشگاه برود. این پنجمین شب بعد از وقوع جنایت بود. بك كشومیزش را بدون سروصدا بست و من بی اختیار روزنامه را کنار گذاشتم بطوریکه لیز خورده و روی کف اطاق افتاد. بك در حالیکه پیراهن طوری بی یقه ای پوشیده بود نزد من آمد و گفت:

- یقه‌های من کجاست، منکه پیدایشان نکردم .

قلبم شروع بتپیدن کرد و نمیدانم چه چیزی زیر لب گفتم که او عصبانی شد و غفلتاً يك بروس لباس را از روی میز برداشته بطرفم پرتاب کرد. سرم را دزدیدم و در همان لحظه يك قوطی سیگار بگوشه چشمم خورد بك بدون آنکه چیزی بگویم پس از پرتاب کردن آنها بطرف کیسه محتوی لباس چر که رفتم و ازین حرکت او نفسم بشماره افتاد زیرا یقه آلوده به روژ لب او در این کیسه فرار داشت . بك گفت :

- شاید یکی از آنها این تو باشد بهر حال امشب یقه تمیزی لازم دارم ناگهان فکری بخاطرم رسید و بهر صورتی بود برلرزش و تشنج خود چیره شده از جا برخاستم و در موقعیکه او دستش را بداخل کیسه برده بود گفتم :

- کمی صبر کن، الان يك یقه نوبرایت میآورم . پیراهن فروشی روبرو باز است !

و من بلافاصله در را باز کرده بخوبی بان دویدم در موقع خروج متوجه شدم که از ادامه جستجویش دست برداشت و دست خود را از درون کیسه بیرون آورد و فریاد زد :

- ده زود باش احمق ! من عجله دارم !

پیراهن فروشی روبرو همانطور که حدس زده بودم باز بود من بقدری هراسان و لرزان وارد آن شدم که دهان پیراهن فروش از تعجب بازماند بدبختانه نمره یقه بك هم از یادم رفته بود ولی بهر حال سه چهار یقه بین ۳۹ تا ۴۲ برایش خریدم و دوان دوان از مغازه خارج شدم وقتی بیرون آمدم

دیدم که عده زیادی از مردم با حیرت و تعجب مرا نگاه میکنند و آنوقت فهمیدم که از شدت ترس و عجله ، باشلوار منزل و فقط پستان بند بیرون آمدم و چیزی روی آنها نپوشیده ام . مع الوصف این مسئله اهمیتی نداشت زیرا بك را از جستجوی بیشتر از کیسه رخت چر کها پشیمان کرده بودم وقتی یقه را باو دادم بازویم را گرفت و چنان بطرف دیوار هل داد که بروی صندلی افتادم ولی نه او و نه من ، هیچکدام بر زمین نیفتادیم . من همیشه باین طرز تشکر او از خدماتم آگاهی داشتم و قال قضیه خاتمه پذیرفت و او یکی از یقه هارا به پیراهن خود زده و رفت .

روز جمعه آنقدر در نظرم طولانی آمد که بنظرم هشتاد و شش ساعت رسید . مخصوصاً از لحاظ راجر فرانك خیلی ناراحت بودم . آیا او در باره تلفنی که باو کرده بودم ، چیزی بپلیس گفته بود . در این صورت کشف این موضوع و اعلان آن در روزنامه ها مرا فوراً نابود میکرد زیرا بك میفهمید و مثل سگی مرا میکشت . اما چرا ممکن بود راجر فرانك راجع به این تلفن حرفی بپلیس نزده باشد و اگر زاده بود چرا در روزنامه ها چیزی از آن بابت نمی نوشتند .

شب شنبه یعنی عصر جمعه بود که غفلتاً زنك تلفن منزل ما بصدا در آمد و بك مرا پای تلفن خواست . او خیلی کم بمن تلفن میکرد . در شش ماهه اولی که باهم رابطه داشتیم او هر دقیقه در هر موقعی تلفن میکرد تا بداند من تنها هستم یا مرد دیگری را در کنار دارم و با اصطلاح خودش مرا امتحان میکرد اما بعداً تلفنهای او قطع شد و لابد آرزو داشت که

باو خیانت کنم تا فوراً مرا از آپارتمان بیرون کند . مع الوصف وقتی آنشب گوشی را برداشتم در دو کلمه فهمیدم چه اتفاقی افتاده است . ازینقرار پلیس رد او را کشف کرده و بسراغش آمده بود . زیرا بمن گفت :

- هیچ مأموری برای بازجوئی بسراغ تو نیامده است .

- نه !

- گوش کن ! اگر کسی بتورجوع کرد ، مطلبی را که شب سه شنبه بتو گفتم فراموش نکن .

- شب سه شنبه ، آه فهمیدم همانشب که گفتم از ساعت سه بعداز نصفه شب نزد من بودی .

- درست است ولی متوجه باش که اگر دست از پا خطا کنی و اشتباهات یا بعمد حرفهای ضد و نقیض بزنی که پلیس چیز بیشتری بفهمد ، تو را از زنده بودن پشیمان خواهم کرد . یعنی طوری سرت را خواهم برید که از بدنیا آمدن پشیمان باشی ! فهمیدی یا نه !

باوحشت تمام گوشی را بزمین گذاشتم ! بله بله چطور ممکن بود نفهمم که او چگونه قادر است سر قویترین موجودات را چون گنجشك ضعیفی ببرد تا چه رسد بمن ! با اعتقاد من ، بك آنقدر هم احمق نبود و بطور قطع می فهمید یا ! فهمید که چرا خودم را اینقدر باو چسبانده ام و حاضر نیستم ازش جدا شوم . و از طرف دیگر ظاهراً اکنون تنها وسیله نجات او بودم یعنی اگر در آن موقع در بازجوئی احتمالی شهادت میدهم که او در آنشب از ساعت سه بعداز نصفه شب نزد من بوده است کار تمام بود و او

نجات مییافت . بنابراین زندگی او را در دستهای خود داشتم . این نکته مسلم بود که اگر مأمورین پلیس حقیقتاً او را تحت نظر می گرفتند او عاقبت میفهمید که چه کسی او را بدام انداخته این اولین دفعه نبود که پلیس سراغ او میآمد . او بارها از کارها و ماجراهای مشکوکتر و تعقیبهای هولناکتر ، با کمال مهارت خود را نجات داده بود این بار هم اطمینان داشت که آثار انگشت راجر فرانک توسط لوئی روی قبضه هفت تیرش ضبط شده و کسی ارتکاب جرم را توسط او ندیده است . بنابراین اگر باز هم پلیس زاغ سیاه او را چوب بز ند معلوم میشود که انگشتی در کار است و بدون تردید مراد همین ماجرای تقصیر نخواهد پنداشت و آنوقت است که من به بدترین صورتی باید بمیرم زیرا مثل لوئی و سایر رفقای او دارای دوستان نیرومندی نیستم تا در عین رفاقت او از من بترسد .

باری تازه گوشی تلفن را بزمین گذاشته بودم که کسی با انگشت دوضربه بدرزد :

من پنداشتم که اگر ضارب در پلیس باشد چگونه باید دست و پای خود را جمع کنم و جواب حرفهای او را بدهم و مخصوصاً باید بدانم که طوری جواب بدهم که گوئی بك حاضر است و حرفهای مرا می شنود . اما میترسیدم که مأموری که برای بازجوئی از من آمده بسیار زرنگ و کار کشته باشد و بالاخره ضمن سؤال و جواب مرا وادار به تناقض گوئی کند . هر طور بود در را باز کردم : بلی ، پلیس بود و بمحض دیدن من ، یقه کتش را بر گرداند و علامت مخصوص را نشان داد . منتها قبل از آنکه او نشان خود را بمن ارائه دهد ، از سلامی که کرده بود فهمیدم از رفقای بك نیست

زیرا این افراد از شش هفت ماه پیش دیگر در موقع ورود بخانه بمن سلام
نمیگرددند . پلیس گفت :

- ببخشید ، شما خانم آقای بك کولبی هستید ؟

- خیر معشوقه شان هستم .

- اجازه میفرمائید داخل شوم .

- البته قربان بفرمائید ، خانه خودتان است .

پلیس اطرافش را نگاه کرد و گفت :

- ممکن است پیرسم که آقای کولبی معمولاً چه ساعتی از شب برای

خواب بخانه میآید؟

- معمولاً در حدود ساعت سه بعد از نصفه شب : چون او در باشگاه

کار میکند ...

- آیا بعضی اوقات بعد از ساعت سه هم بر میگردد ؟

- به ندرت !

- مثلاً شب سه شنبه قبل ؟

- اتفاقاً در آنشب درست سر ساعت سه آمد !

- حافظه خوبی دارید !

- نه ، حافظه ام چندان تعریفی ندارد ولی بعلمت مخصوصی وقایع

روز سه شنبه در نظر من مانده است .

بعد آئینه شکسته را با و نشان داده گفتم :

- من رو بروی آئینه نشسته و مشغول آرایش بودم که او داخل

شد . اگر ساعت سه بعد از نصفه شب دیر تر بود که من بر تخت خواب

رفته بودم. ولی یادم می‌آید که از او پرسیده بودم چرا اینقدر زود آمده است جواب داد که متأسفانه آنشب بخت با او مساعدت نکرده و مبلغی باخته است.

- و این آئینه هم در جریان وقایع آنشب شکسته شد؟
- بلی، وقتی داشت کفشش را می‌کند، آنرا با شدت کشید بطوری که کفش از دستش در رفت و بآئینه خورد.
پلیس ساکت ماند و چنانکه گوئی ناگهان نظرش را جلب کرده باشم نگاه طولانی و عمیقی بمن انداخت و گفت:
- خیلی وقت است که شما و او با هم زندگی می‌کنید؟
لبم را گزیدم و گفتم:
- تقریباً دو سال است.

قیافه او طوری شد که بنظر مرسید لحظه بلحظه بیشتر توجهش را جلب می‌کنم. حتی خیال کردم که او اصلاً یادش رفته برای چه آمده و راجع بچه موضوعی می‌خواهد صحبت کند، و در عوض فریفته بدن نیمه لخت و سینه‌های برجسته و زیبای من شده است. پرسید.
قطعا شما موقعی که با او آشنا شدید در یکی از کلوپهای شبانه کار می‌کردید؟

- خیر، مستر کولبی قصد داشت مرا استخدام کند، در صورتیکه من در جستجوی ازدواج بودم.
متأسفانه جوانی که علاقه بازداشت با او بودم طی حادثه‌ای در گذشت و من ناچار با استخدام در کلوب کولبی رضایت دادم.

- حادثه؟ آیا چه نوع حادثه‌ای؟

- يك حادثه‌ای كه فقط میشود آنرا يك نوع بدشانسی دانست:

يك روز وقتی نامزد من برای دیدن من بخانه‌ام آمده بود گامیون بزرگي كه از سر بالائی می‌آمد ترمزش برید و دیوانه وار فرود آمد و او را بدیوار كو بیدوله كرد. اما چون صاف ایستاده و در همان لحظه اول مرده بود، راننده بقدری دستپاچه شد كه خیال كرد زنده است و هر كار كرد نتوانست اتومبیل را عقب بزند و اتومبیل دو سه بار بنامزد بدبختم خورد و عاقبت موتور آن از هم پاشید و منفجر شد و راننده هم بر اثر این حادثه دیوانه گردید و چند ماه بعد در حال جنون خود را بآب انداخت و مرد!

در اثنائیکه ماجرای مرگ خانواده ناکامم گوردون را حکایت می کردم، طوری بامعصومیت آنرا شرح دادم كه پلیس بفهمد در سانحه مرك او گناه بگردن هیچكس نبوده است. ولی او در پایان پرسید:

- خیلی دوستش داشتید؟

- بلی اما بعد كه با كولبی آشنا شدم معنی عشق واقعی را بهتر فهمیدم.

و چانه‌ام را تكان دادم تا بفهمد كه از كتك خوردن از كولبی چندان راضی نیستم پلیس سری تكان داد و باز پرسید:

- بنا بر این در شب سه شنبه او درست سر ساعت سه رسید؟

- بلی، البته یکی دو دقیقه بعد و برای اثبات این مطلب حاضرم زندگی خود را شرط بگذارم.

چشمکی زد که بمعنی « فهمیدم! » بود ولی ناگهان گفت:
- فقط قبل از رفتن خواستم با اجازه شما لباس چر کهایتان را

به بینم!

رعشه‌ای بمن دست داد و پرسیدم:
- کار خنده‌آوری است، شما توی رخت چر کیهای مادنبال چی می
خواهید بگردید؟

اعتنائی نکسره و دستش را توی کیسه رخت چر کها که بکنار در
حمام آویزان بود فرو برد و فوراً بیرون آورد زیرا در کیسه رخت و لباس
چرک وجود نداشت من گفتم:

- آقا، من معمولاً رخت چر کهای خودم را هر روز دوشنبه بلباس
شوئی میدهم. ولی در این هفته بعلمت مخصوصی تا دیروز لباسهارا با آنجا نداده
بودم. کولبی دیروز متوجه پرشدن کیسه شد و آنرا بمن تذکر داد و
آنوقت لباس چر کهارا بلباس شوئی بردم و ازین حیث خود مرا سرزنش
کردم زیرا حقیقتاً لاابالگیری و بی‌مبالاتی من بحدی رسیده بود که
اگر کولبی متوجه نمیشد لباس چر کها هنوز اینجا بود.

غفلتاً نگاههای ما بهم تلافی کرد و پلیس بعوض رفتن جلو آمد و
رو برویم نشست گفتم:

- اقلاً اجازه بدهید، چند تا سیگار برایتان بیاورم.

پلیس جعبه سیگاری از جیب بیرون آورده بطرف من دراز کرد ولی من
اعتنائی نکردم بطرف کیف دستی خود رفتم و سیگارم را از آن بیرون کشیدم و
در موقع بیرون کشیدن جعبه سیگار ظاهر ابعلمت اشتباه ولی باطناً بطور عمد

قبض لباسشوئی را بزمین انداختم پلیس آنرا از زمین برداشت و نگاه
تندی بآن انداخته بمن داد. قبض را گرفتم و چنانکه گوئی اهمیتی
نداده‌ام بطرف راهرو رفتم. پلیس از جابر خاسته غفلتاً بمن نزدیک شد
و با صدای آهسته‌ای گفت:

— گوش کنید خانم! من اسمم تمپل است. اگر شما می‌ترسید که
در اینجا با من صحبت کنید، با خیال راحت بکالانتري تشریف بیاورید
و هر چه در دل دارید بگوئید و مطمئن باشید که از شما حمایت خواهم
کرد.

— چطور... ببخشید، خیال می‌کردم صحبت های شما با من
تمام شد!

درست در همین لحظه يك ناگهان در آستانه در ظاهر شد. او کلیدی
را که در جیب داشت بقفل انداخته در را باز کرد و بدرون آمد و لوئی نیز
پشت سرش بود، من آهی از روی تسلی کشیدم و يك باحالتی خشن و
عصبانی نزدیک شده خطاب به پلیس گفت:

آه رفیق عزیز!، شما چند لحظه قبل برای بازجوئی از من بکلوپ
آمده بودید و خوب... آمدن شما را بفال نيك گرفته بودم. ولی هیچ فکر نمی
کردم در این ساعت شب برای تحقیقات خود بمنزل من رجوع کنید. مگر
این صحنه سازی چقدر طول میکشد؟

من گفتم:

— آه راست گفتمی این آقا از جان من چه می‌خواهد. نیم ساعت است که
آمده و مرتباً مرا سؤال پیچ کرده است.

بك بدون آنكه اعتنائى بمن بسكند دو مرتبه خطاب بكار آگاه
گفت :

- آقا جان اگر جنابعالى مدرک ويا اطلاعى عليه من داريد خواهش
ميکنم آنرا مطرح کنيد تا بلافاصله بهر جا که شما امر بدهيد بيايم ! در
غير اينصورت خواهش ميکنم زودتر از منزل من خارج شويد که ...
خيال ميکردم تمپل از ميدان در ميرود ولی او با قدم های آرام و
آهسته ای بطرف در رفته گفت :

- آه آقای کولبی عصبانی نشويد . من مشغول انجام دادن
وظیفه ام هستم و هرگز ادعا نکرده ام که مدرک و اطلاعى عليه شما در
دست دارم .

بك در را پشت سر او بست و گفت :

- بسيار خوشوقتم !

و آنگاه بنزد من ولوئی که هاج و واج ايستاده بوديم برگشت
سکوت مطلق حکمفرما شد ، و چون دو دقیقه گذشت لوئی در را
باز کرده نگاهی بخارج انداخت تا به بيند پلیس رفته است يانه و سپس
بك بمن گفت :

واقعا خیلی خوب توانستی با اين يار و روبرو بشوي بطوریکه ما فوق
انتظار من بود .

من تقریبا تمام صحبت های شما را شنيدم يعنی قريب ده دقیقه ای
که پشت در هستم . فقط از اين حيث متعجبم که چرا ميخواست کيسه
لباس چر که های ما را تفتيش کند .

و با حرکت ثندی مرا از خود دور کرده از گنجہ يك بطری
ویسکی در آورد و چند جرعه از آن نوشید و لبهای خود را پاك كره
و گفت :

- واقعا از این قضیه سر در نمیآورم . من كه آن یقه راسوزا ...

و بدون آنكه جمله خود را تمام كند پرسید :

- چطور توجه او به یقه جلب شده است ؟ بچه طریقی او ...

و با انگشت محكم روی بینی من زده گفت :

- آهای بیچاره بگو به بینم در میان لباس چر كهائی كه دیروز

به رختشوئی بردی یقه چرك هم بود ، یانه ؟

- درست یادم نیست ؟

- زود باش بگو به بینم بود یانه ؟

و با يك دست مرا بگوشه ای از اطاق پرتاب كرد . گفتم :

- نه ، نبود . یقه های تولكه داشت و من لكه هارا ...

سیلی محكمی بگوشم نواخت و گفت :

- این جزئیات را از تو نخواستم . فردا صبح بمحض آنكه رختشوئی

رو برو باز شد باید بسراغ لباسها بروی . اگر پلیسها توجهشان به لباس

چر كهای من جلب شده باشد ، من بیشتر از آنها میل دارم لباسهای كشیف

خودم را به بینم !

خونی را كه از گوشه لبم جاری شده بود پاك كردم و گفتم :

- چشم ، بك ، چشم .

در اینموقع لوئی پرسید :

- راستی ارباب ، جر اباين يقه‌ها آنقدر توجه مي‌كنيد .

بك باصدای آهسته‌ای جوابداد :

- آما علاقه‌داشت گلوی مرا ببوسد ، و آنقدر باينكار علاقمند بود

كه اغلب وقتی بخانه برم ميگشتم گلو و يقه‌ام پرازلكه‌های روزلب بود و پليسها دنبال آن ميگشتند .

- عجب ، اگر لكه‌های يقه‌شما ، در منزل آما باقي نمانده و حتی

يقه‌هايتان را بمنزل آورده‌ايد ، پس چطور ممكن است پليسها حدس زده باشند كه لكه روزلب او روی يقه‌شما باقي است ؟

از ترس و وحشت نزديك بود بزانو در بيايم . ممكن بود لوئی بگويد

كه در صبح روز جنايت هنگام اجرای او امر خود زنی بشكل مرا ديده و حتی احتمال داشت بگويد كه آن زن مانتوی چهارخانه‌ای مثل مانتوی من پوشيده بود . راستی اين تمثيل كار آگاه چقدر احمق بود چرا راجع به كيسه رخت چر كه با حرف زد . عاقبت هم نفهميدم كه منظورش چه بود .

بك كه گوئی از حرفهای لوئی بفكر فرورفته بود گفت :

- بهر حال كاسه‌ای زير نيم كاسه است كه اوضاع را بر عليه ما

بر گردانده . من نمی فهمم آنها چرا آن يارو را كه تو اسمش را ميدانی توقيف نكرد و يكنفر را فرستاده‌اند كه از او اطلاعاتی كسب كنند . آن شخص هم

لا بد رفت ولی در باز گشت يارو را با خودش نياورد ، و روزنامه ها هم راجع باين موضوع چیزی ننوشتند . ظاهر آ يارو عذرو بهانه‌ای برای رهائی از

توقيف خودش داشته است . لوئی ؛ تو بايد فوراً دست بكار بشوی و

اطلاعاتی راجع بجریات زير پرده برايم كسب کنی ، تو چند نفر رفیق

در دستگاه پلیس‌داری و میتوانی بدون آنکه سوء ظن آنها بیدار بشود اطلاعاتی از شان کسب کنی. شاید هفت تیر را از توی سطل پیدا نکرده باشند یا شاید...

ساعت هفت صبح روز بعد يك در حالیکه مرا بشدت تکان میداد از خواب بیدار کرد و گفت :

- آهای دختره! لوند! چیزهایی که دیشب بتو گفته بودم یادت رفت؟
زود باش بلباسشوئی برو و لباسهای ما را بیاور و اگر شسته هم نشده باشند همه را بیاور و دست خالی برنگرد که پدرت را در می‌آورم.

وقتی بلباسشوئی رسیدم دوسه نفر از شاگردان مغازه مشغول تعمیر و لکه گیری لباسها بودند از پلکان باریکی پائین رفتم و قبض را روی میز مسترلی صاحب لباسشوئی گذاشتم. نگاه متعجبانه ای بمن افکند و بسته لباسهای مرا که تمیز شده بود از کمد برداشت و گفت :

- دودلارونیم خانم!

پاکت محتوی لباسها را گرفتم ولی بی اختیار چشمم بشاگردان لباسشوئی افتاد آنها چنان مرا نگاه میکردند که گوئی میخواهند چیزی بمن بگویند ولی جرأت ندارند. بهر حال باحالتی نزار و لرزان از لباسشوئی خارج شدم ولی بمجرد آنکه قدم از آن بیرون گذاشتم، دستی محکم بزیر بغلم خورد و بسته لباس را دوباره بدرون لباسشوئی پرت کرد : رَنك از رویم پرید ، سر بلند کردم تا عامل این حرکت را ببینم

که غفلتاً از وحشت برجای خشك شدم : تمپل بود !
مع الوصف بجای آنکه بروی خود بیاورم از مسترلی
صاحب لباسشوئی تقاضا کردم که لباسها را دوباره برایم بسته بندی
کند و چون آنها روی زمین پخش شده بودند در يك چشم بهمزدن فهمیدم
که یقه در میان آنها وجود ندارد و خدا را شکر کردم که پلیسها جریان
را فهمیده و قبل از من لباسشوئی مراجعه کرده و یقه مشکوک را بر
داشته اند . و اثنائیی که منتظر تجدید بسته بندی بودم تمپل
گفت :

- خانم ، ناراحت نشوید ما از شما حمایت میکنیم .
دیگر از خود بیخود شده گفتم :
- لابد وقتی قرار شد با اتومبیل نعش کش بگورستان ببرند ! آقا
جان اجازه بدهید وارد این ماجرا نباشم !
- نه خانم نترسید و مأمورین ، از هم اکنون از آپارتمان شما
مراقبت میکنند .
ولی این مأمورین خیلی دیر بكمك من خواهند رسید و من اطمینان
دارم وقتی او هفت تیرش را بطرف من گرفته و خالی کرده ، تازه بكمك
من خواهند شتافت .
- آنقدر هم ترسو نباشید و در صورتیکه قبل از رسیدن نتیجه
آزمایشگاه از تجزیه لکه روژلب روی یقه کولبی بما احتیاج
داشتید کافی است به بهانه ای یکی از پرده های پنجره های اطاقتان را پائین
بکشید ؟

در اینموقع یکی از شاگردهای مغازه لباسشوئی بسته را دوباره بمن داد و من نیز از تمپل خدا حافظی کرده دوان دوان بآپارتمان برگشتم. وقتی میخواستم وارد خانه بشوم، نزد خود گفتم که باید تمام امید بحیات را پس از ورود بآپارتمان قطع کنم چه اگر هم پلیس از من حمایت میکرد بك بعداً گانگسترهای خود را مأمور قتل من مینمود و این گانگستر ها هم اشخاصی سفاک و بی رحم و وحشی هستند که وقتی خواستند کسی را بکشند، اگر تمام پلیسهای دنیا هم جمع شوند آنها او را خواهند کشت! باری وقتی وارد خانه شدم بك با عجله و ناراحتی تمام قدم میزد و بمحض دیدن من بسته را باز کرده گفت:

- خوشوقتم که یقه توی اینها نیست؟
- چنانکه گفتم یقه ای در کار نبود.
- پس چرا برای رفتن لباس شوئی و بر گشتن اینقدر دیر کردی.

- برای اینکه منتظر شدم تا لباسشوئی باز بشود .

- من نمیفهمم که این پلیس احمق ، باوجود آنکه یقه ای در کار نبود در کیسه لباس چر کهای ما دنبال چه میگشت ! مباد افسیه بر سر چیز دیگری باشد .

و مثل آنکه قانع نشده باشد ، شروع بشمردن پیراهن ها و لباس زیرها کرد و ناگهان يك برگه دیگر از قبض لباسشوئی که ابدأ پیش بینی آنرا نکرده بودم . از لای یکی از پیراهن ها پیدا شد . مستر لی معمولاً نسخه دوم قبض را لای سفارشها میگذاشت و کار آگاه تمپل و حتی خود من این را

پیش بینی نمی کردم . شکی نبود که اگر يك اين صورت را میخواند متوجه میشد که بین آن ها يك يعقده هم وجود دارد ! و شروع بشماره پیراهن ها و قرائت صورت کرد ، عرق مرگ بر پیشانی ام نشسته بود و زانویم داشت سست میشد ، يك شمرده بود . پیراهن : هشت تا : يك ... دو . سه . چهار پنج تا ... که ناگهان زنك تلفن صدا کرد من بقدری سست و ناتوان بودم که نمیتوانستم تکیه ام را از دیوار بردارم و بسراغ تلفن بروم يك قبض لباسشوئی را انداخت و بطرف تلفن رفت من بسرعت خودم را جمع و جور کرده بامداد پاك كن كه روی خود كار كوچك اتوماتيك او ، کنار میز نصب بود ، كلمه يعقده و بهای آنرا از روی صورت پاك کرده دوباره بجای خود برگشتم و آرام ایستادم اینبار خیالم راحت تر بود . يك برگشت و گفت :

- خوب ، حیوانك ، اوضاع بر وفق مراد است ، زود باش صورت لباسه را جمع بزن . گمان میکنم پنج سنت سرم كلاه گذاشته باشد . ولی نه ... لازم نیست پنج سنت اهمیتیتى ندارد .
و آنگاه چمدان بزرگی را از گوشه اطاق برداشته روی میز گذاشت و خطاب بمن گفت :

- زود باش اثاثیه را جمع كن ، باید از اینجای برویم زیرا اطلاعات ناگواری بمن رسیده است .

بنابر این شخصی که باو تلفن کرده بود ، لوئی بود و پلیس نتوانسته بود بموقع بكملك من بشتابد زیرا هم اكنون كه يك قصد داشت بمقصد نامعلومی برود تا قبل از آنكه پلیس برسد به فجعترین وجهی مرا میکشت يك گفت :

- ده‌یالا زود باش چرا افلیج شدی ، اثاث را جمع کن !

بی‌هوده در صدد تلف کردن وقت بودم . قبل از آنکه لباس‌ها را جمع کنم ، کشو میزها را خالی کردم تا بالاخره لوئی آمد و آنوقت در حین جمع کردن اثاث با کمال دقت مشغول گوش دادن بصحبت‌های آندو شدم :
بك پرسید :

- آخر نفهمیدی چرا اوضاع بر علیه ما برگشته ؟

- برای آنکه روی قبضه هفت تیر هیچ انگشتی کشف نکرده اند !
بعد لوئی گفت :

- بك ! قسم می‌خورم که راجر فرانك خودش ، پیش چشم من هفت تیر را برداشت ولی ظاهراً بعد از رفتن من واو ، شخصی هفت تیر را از توی سطل برداشت و آنرا پاك کرد .

چهار پنج پیراهنم را برداشتم و نوبت به مانتوی چهارخانه‌ام رسید زیرا نتوانسته بودم آنرا بفروشم . مانتو در میان لباس‌هایم نمایان بود که مثل پلاکتهای سینما می‌درخشید در اینموقع بك زوزه کشان گفت :
- حالا می‌فهمم که آنها چرا راجر فرانك را دستگیر نکردند !

پس خوبست بهو کیلم رجوع کنم تا مرا ازین بن‌بست نجات بدهد !
- ارباب گویا مقتول شمارا لوداده است .

احمق وقتی من اطاقش را ترك می‌کردم مرده بود .

- نه ، ظاهراً مرده بود و بنحوی که معلوم نیست اسراری را به پلیس برود داد . ما مورین راجع به چگونگی این اسرار مطلبی به روزنامه‌ها نگفتند و خودشان هم چیزی را افاش نکردند . گفته میشود که پای یکی از زنانی که مدل عکاسی بوده اند در میان است ولی احتمال می‌رود

این خبر دروغ را هم خود پلیسها برای رد گم کردن ماشایع کرده باشند!

بك بامشت روی میز کوبیده فریاد زد:

- بتو میگویم که وقتی او را ترك می کردم مرده بود و هر کاری کردم نفسش بر نیامد بعد هر کاری از دستم بر میآمد کردم تا پلیس وقتی جسد او را کشف میکند تصور نماید که او خود کشی کرده است. ظاهر آن کسی پاتوی کفش من کرده است. آهای خفه شده اثاث را جمع کردی یانه؟
لوئی گفت:

- آه ارباب یادم رفت بشما بگویم که روز سه شنبه وقتی بدستور شما هفت تیر را در جایی که قرار بود انداختم زنی را...
ناگهان فهمیدم که میخواهد راجع بدیدن زنی مثل من صحبت کند،
بمیان حرفش دویده خطاب به بك گفتم:

- بله، اثاث حاضر است، منتظر چه هستید؟

- مطمئن باش که چیزی را فراموش نکرده ای؟ آه احمق چرا
مانتوی چهارخانه ات را نگرفتی؟

چمدانها را بزمین گذاشتم و مثل مجسمه ای بی حرکت ایستادم.
چون پشتم بدر بود، حتی رویم را برنگرداندم و منتظر بودم. بدترین
وضعی کشته شوم. لوئی فریاد زد:

- آه. این مانتو! ارباب من این مانتو را میشناسم. روز سه شنبه
که من پس از اجرای اوامر شما از خانه آلما خارج میشدم، زنی را
با همین مانتو دیدم که پنج دقیقه بعد از من از منزل او خارج شد. یعنی...
یعنی... اگر شما میخواهید بدانید که چه کسی پا قوی کفستان کرده
است ازین خانم پرسید که آلمای مقتوله چگونه توانست بعد از مرگش

اسراری را پلپیس بفهماند.

من برگشته فریاد کنان گفتم :

- اگر زنی که روز ۳ شنبه دیدی من بودم پس چرا وقتی بمنزل تلفن کردی من گوشی را برداشتم .

- آیا حق داری از خودت دفاع کنی احمق ! تو آنقدر آنروز از

دیدن من وحشت کردی که با عجله خود ترا بخانه رساندی.

- بك ترا بخدا ؟ ببین اینمرد که بمن چه میگوید: مگر ممکن

است در ظرف دو ۳ دقیقه زنی خودش را از منزل آلمان باینجا برساند و

گوشی تلفن را بردارد . این احمق خودش بتو خیانت کرده است

و اکنون مرا بغضب تو گرفتار کند و بعد ترا بدست پلیس بسپارد .

ولی ظاهرا بازی را باختی بودم بك با چشمان خون گرفته و نگاهی

شرر بار متوجه من شد و گفت :

- احمق چه خیال میکنی ! لوئی هرگز نمیتواند چنین خیانتی

بمن بکند ! بعلاوه تو تنها زنی هستی که مانتوی چهارخانه مدل فرانسوی

داری و این را تمام دوستانت و اشخاصی که تو را میشناسند بارها بتو گفته اند .

بك بعد از گفتن این حرفها دستش را در جیب کرد و هفت تیرش را

بیرون آورد بعد خنده موحشی کرده گفت :

- بیاجلو ، پتیاره ! خودت را بکش ! تو آنقدر پست و بی شرف

هستی که حیفاست دستم را بخون تو آلوده کنم ! لیاقت کشته شدن را

هم نداری . بیابادست خودت هفت تیر را از دستم بگیر خودت را بکش چون

خودت میدانی که دیگر بهیچوجه نمیتوانی زنده بمانی .

مثل آنکه ترسم ریخته بود ولی نمیدانم بچه علت ازجا تکان
نخوردم. يك هفت تیر را از دستهایش بطرف من دراز کرده بود لوئی گفت:
- ارباب، نگذارید او خودش را در اینجا بکشد و همچنین اگر
میخواهید او را بکشید، در این منزل صحیح نیست. زیرا در این صورت
مرتکب جنایت جدیدی در خانه خود شده اید.

يك مثل آنکه متوجه حقیقت هولناکی شده باشد آرام آرام هفت
تیرش را در جیبش گذاشت و گفت:

- حق باتوست. حیف است آدم خودش را باخاطر کشتن چنین زن
بیسروپائی بدست پلیس بسپارد. سه چهار روز دیگر در توی جنگل میشود
اینکار را کرد. وقتی جزای این احمق را دام بهو کیلم تلفن میکنم تا
فضیه آلمان را به نحوی خاتمه بدهد. خوب. ره مکار، بی شرف! تو باید همراه
ما بیائی! آن گردنه های بلند کوهها و دره های عمیق چند صد متری یادت
میآید، کافیست که در موقع رفتن ازین گردنه ها لوئی تو را از بالا پائین
پرتاب کند، چند بار در موقع عبور ازین گردنه ها خودم هوس کرده
بودم شخصی را پائین بیندازم ولی حالا لوئی این مأموریت را انجام خواهد
داد تا گلوله ای برایت حرام نسکرده باشیم و سپس بلوئی دستور داد
چمدانها را بگیرد و خودش مثل عاشقها دست در بغل من انداخت و گفت:
خودم ترا میبرم! میدانی که اگر قبل از رسیدن باتومبیل فریاد
کنی فقط در مردن قدری عجله کرده ای و ما امیدواریم با اندازه کافی
عاقل باشی زیرا از موقع سوار شدن باتومبیل تا موقع پرتاب شدنت بدره
چهل پنجاه دقیقه بیشتر فاصله نیست.

ناگهان فکری بخاطرم رسید و با لحن حزن انگیزی گفتم:

- بك ! لوئی ! از شما خیلی متشکرم که قصد دارید بزودی مرا ازین زندگی سراسر رنج و تعب و دلهیره و بقول شما خیانت راحت کنید ! فقط همانطور که هر محکوم باعدامی هم ممکن است چنین تقاضائی کند، از شما استدعا دارم اجازه بدهید که نگاهی از پنجره بخوابان و شهر بیندازم و برای آخرین بار از زندگی وداع کنم.

لوئی گفت :

- ارباب موافقت کنید ! این بدبخت از تمناهای این منظره بیشتر عذاب خواهد کشید فقط پشت سر او بایستید تا بکسی علامت ندهد ! من پشت پنجره رفتم و بك و لوئی پشت سرم ایستادند. در خوابان هیچکس را ندیدم و هیچ علامتی هم مفید واقع نمیشد. ایستادنم را پشت پنجره آنقدر طولانی کردم تا بك و لوئی در صدد رد کردن من از آنجا بر آیند ، لوئی دست مرا کشید و مقاومت کردم آنوقت بك برای آنکه از خارج منظره کشمکش ما را نبینند بجلو دویده و پرده کر کرده ای پنجره را با فشار يك د کمه پائین کشید ! و باتفاق لوئی مرا بسمت کریدور و در خروجی هل داد .

وقتی از کریدور خارج شدم اطمینان پیدا کردم که پائین کشیده شدن پنجره هیچ حاصلی نبخشیده است حتی پرنده هم در خوابان پر نمیزد. لوئی سوار اتومبیل شده پشت فرمان نشست و من و بك در قسمت عقب جا گرفتیم . بطرز مبهمی احساس میکردم که در این حوالی چشم یا چشمهائی مراقب ماست . پپلیس ، همیشه باید مطمئن بود، بالاخره وقتی اتومبیل حرکت کرد، صدای خفیفی شبیه خوردن يك شلاق به صندوق عقب ماشین بلند شد ولی لوئی از آئینه نگاهی بعقب افکنده گفت :

- ارباب ناراحت نباشید ، چیزی نیست شاخه درختی بود که تکان
خورد ، و هنوز هم تکان میخورد !

اتومبیل بسرعت از خیابان گذشت . بك هفت تیر خود را در جیب
محکم گرفته بود و من نیز بگوشه ای تکیه داده امید خود را از هر جا سلب
کرده بودم . وقتی از چند خیابان گذشتیم لوئی گفت :
- مثل آنکه مردم با تعجب ما را نگاه میکنند ، مگر این پتیاره
چه كلك در میآورد . بك گفت :

- نه من مواظبش هستم ، تو ناراحت نباش و زود از شهر خارج شو!
لیکن چند صد متر که دور شدیم بك ناگهان خود را روی من انداخته گفت:
- لوئی راست میگوید ! بیشرف چه مسخره بازی در آورده ای که
مردم حاج و واج ما را نگاه میکنند .

حقیقتاً نمیدانستم قضیه از چه فرار است بك خطاب به لوئی گفت :
- پس موقعی که از روی پل رد میشوی چند قدم آهسته برو تا من
گلوله ای در پهلوی او خالی کنم و همینجا در روده خانه بیندازمش ، اگر
اورا بگیرند کمترین ممکن است خیال کنند تیر خورده است شاید طوری
اورا بیندازم که زیر ماشین برود !

لوئی اطاعت کرد و بك خودش را کاملاً بمن چسباند و لوله هفت تیر
را روی شکمم قرار داد ، لابد برای آنکه در موقع تیر اندازی صدای کمی
از آن خارج شود ، ولی ناگهان واقعه غریبی اتفاق افتاد و در حالیکه
چشم هایم از فرط وحشت از حدقه درآمده بود و خود را برای مرگ حاضر
کرده بودم غفلتاً دیدم از بالای اتومبیل يك جفت پا پیداشد و بعد سری

پائین آمد بطوریکه مردی ظاهراً میخواست از روی بام پائین بیاید و روی
 رکاب قرار بگیرد. بك چون پشتش باو بود اورا نمیدید و من متوجه پائین
 آمدن او شدم. در همان موقع سایه او بداخل اتومبیل افتاد و بك غفلتاً
 متوجه وجود وی گشته سر بر گرداند. تا اورا هدف گلوله قرار دهد که
 ناشناس تقریباً لوله هفت تیر خود را روی پیشانی او گذاشت و شلیک کرد.
 بك بکف اتومبیل غلطید و من دیدم که لوئی از ماجرا خبردار شده و در
 اثنا ئی که با سرعت جنون آمیزی اتومبیل را میراند قصد دارد هفت تیر
 خود را از جیب بیرون بیاورد. دیگر تأمل را جائز ندانسته از
 جای پریدم و هفت تیر بك را گرفته پشت گردن لوئی گذاشتم و فریاد زدم:
 - بایست، و الا مغزت را متلاشی میکنم!

بر اثر ترمنز شدید لوئی، جسد بك از در اتومبیل به خارج پرتاب شد
 و مردی هم که از پشت بام آن به روی رکاب آمده ویرا کشته بود بنزین افتاد
 ولی من لوئی را دستگیر کرده بودم. مردم جمع شدند لوئی دسته هایش را
 بالا برده بود و مأمور بیچاره لنگان لنگان خود را بهمارسانده دستبندی از
 جیب در آورد و دسته های لوئی را بست سپس هفت تیر را از دست من گرفته گفت
 - احسنت خانم! بسیار عالی عمل کردید. رفقا تا چند دقیقه دیگر
 میرسند. کار آگاه تمپل از پشت سرمیآید.

در گیر و دار این صحبت ها بودیم که صدای آژیر اتومبیل های پلیس بلند
 شد، تمپل در رأس آنها بود و بمحض آنکه چشمش بجسد بك و دستبند
 بزرگ لوئی افتاد متوجه من شد و گفت: - ناچاراً آخر کار خودت را کردی.
 از ذوق اورا در آغوش کشیده گفتم:

- آری، در حالیکه خنجر را تا زیر گلویم آورده بود باز روی

پایان

خود رسیدم و انتقام خونینی ازو کشیدم...

طپانچه من سریع است

ترجمه: گیورگیس آقاسی

نویسنده: یکی اسپلین

این کتاب که در آمریکا ۳۹ بار چاپ رسیده و بیش از ۲۸ میلیون نسخه بفروش رفته است با جلدرنگی بسیار عالی بهای ۵۰ ریال از طرف موسسه مطبوعاتی خزر منتشر شده است

مردک

بقلم قاسم لاربن - نویسنده کتاب لات

اثر عمیق و ارزنده‌ای که خواننده را در مسیر حوادث طولانی زندگی مردی که در برابر شکنجه‌ها و ناامادیه‌ها تصمیم به مقاومت و پایداری میگیرد بی‌شک این کتاب در خواننده اثر عمیقی میگذارد و زیر چاپ بزودی منتشر میشود

تهدید مردک‌آور

ترجمه: گیورگیس آقاسی

اثر جیمز هادلی چیز

شاعر و نویسنده بزرگ انگلیسی یک داستان پر آتريک با يك سوز و دیناميك زیر چاپ و بزودی در دسترس خوانندگان قرار میگیرد

ازادگار آلن پو

داستان هفته آینده

پایان جنایتها

یک داستان جنائی و وحشتناک

مرکز پخش - تهران - خیابان بوذرجمهری - نزد یک سیروس

مؤسسه مطبوعاتی خزر تلفن ۵۳۹۳۸

داستان هفتگی خزر

هر هفته یک داستان کامل پلیسی جنائی، جاسوسی

نویسنده: پیتروچی لی



شماره ۱

سرقت عجیب یا اسرار جعبه الماس ترجمه پرویز تابش

انتشارات جدید پلیسی



سرقت عجیب

یا
اسرار جعبه الماس

مترجم : پرویز قابش

عجیب ترین داستان پلیسی

« سرقتی که در حضور دو کارآگاه اتفاق افتاد »

مرکز انتشار و پخش

موسسه مطبوعاتی خزر

سازمان چاپ خیام

قسمت اول

((نیرنگ))

آقای جونز در یکی از کافه رستورانهای كوچك خیابان اتوال روی يك صندلی راحتی نشسته بود و كوكتیل خود را آهسته مزه مزه می کرد ، ضمناً با چشمهای کنجكاو خود در ورودی را تحت نظر گرفته بود و چنین بنظر میرسید بانتظار کسی میباشد در کنار این رستوران قصر آقای گارش ثروتمند معروف فرانسوی قرار داشت ، هر دفعه که نگاه جونز باین ساختمان می افتاد آهی میکشید ولی فوراً توجه خود را بسوی در ورودی معطوف میکرد. کم کم حالت ناراحتی باو دست می داد و مرتب ساعت مچی خود نگاه میکرد ، چند دقیقه ای بیش نگذشت و بمردی که از میان میزها برای خود راه باز میکرد نگاه انداخت . تازه وارد روی يك صندلی در کنار او نشست و خود را دوبونت پیشخدمت مخصوص آقای گارش معرفی کرد : جونز بلافاصله دستور داد تا آشامیدنی سردی برای او بیاورند. صورت گوشه‌الودش خیلی جدی بنظر میرسید ولی با قیافه بشاش و خندانی شروع به صحبت کرد و گفت :

اجازه میفرمائیدست و ال کنم شخصی که امروز بسراغ من آمده بود نو کر شما است بلکه همینطور است اوضمن اظهار موضوعی بمن گفت که شما را حتماً در این محل ملاقات کنم تا صحت گفته هایش تأیید شود .

آیا حقیقت دارد که میخواهید از الماس آقای گارش عکسی برای روزنامه بگیرید ؟

لابد میدانید که ایشان بهیچوجه چنین اجازه ای نخواهند داد و اینرا هم میدانم که شما در برابر یک عکس حاضر هستید پانصد دلار به من بدهید .

دوبونت جرعه ای نوشید و ادامه داد گرچه از پول آنها پانصد دلار برای یک عکس بدم نمی آید ولی بایستی عرض کنم دادن چنین اجازه ای غیر ممکن است .

زیرا علاوه بر آنکه آقای گارش دستور تماشای آنها ممنوع کرده و روه بمنزل هم خالی از اشکال نیست . ثانیاً از کجا که آسیبی بالماس نرسد ، چون من با شما آشنا یا سابقه ندارم و ممکن است برای ربودن آن نقشه ای طرح شده باشد .

چونز که سرسختی پیشخدمت را از همان وهله اول از صورتش خوانده بود بدون آنکه ناراحتی خود را ابراز کند گفت آقای محترم تصورات شما گرچه قابل تحسین است و وجود چنین شخصی را آقای گارش بایستی غنیمت بشمارد ، ولی همانطور که قبلا عرض کردم بنظر

من فقط عکسی است که می‌خواهم در روزنامه چاپ شود و مطمئن باشید علاوه بر آنکه آسیبی بآن نخواهد رسید با چاپ عکس و شرح خصایص این الماس بر ارزش آن افزوده خواهد شد ضمناً شما هم بدون زحمت صاحب مقدار قابل ملاحظه‌ای پول شده‌اید.

جونز که در ضمن صحبت تو جهش کاملاً به چشمان دوبونت بود و در وقت گفتن کلمه پول تشخیص داد که فقط از این نقطه ضعف میتوان استفاده کرد، بنابراین گفت در صورتیکه در مقابل این زحمت کوچک پاداش بیشتری هم انتظار داشته باشید از اداره روزنامه خواهم گرفت، زیرا این اختیار بمن داده شده است.

دوبونت کمی سر طاسش را خاراند و پس از کمی تأمل گفت حالا آمدیم و باهم قراری گذاشتیم و رضایت من فراهم شد، چگونه این کار را عملی میکنید و چطور می‌توانید عکس قابل استفاده از آن بردارید.

جونز گفت تنها اشکال رضایت شماست والا دوربینهای دقیق ما روزنامه نگاران در جاهای تاریک هم عکس روشن بر میدارد.

- ولی از همه مهمتر آنکه دو کار آگاه از اسکاتلندیارد مأمور مواظبت از الماس هستند و فردا صبح پس از آنکه آقای گارش و کار آگاهان در ساعت هفت صبحانه را در منزل خوردند بطرف لندن حرکت میکنند و دو کار آگاه الماس را تا لندن اسکورت خواهند کرد. بنابراین ملاحظه میفرمائید عکسبرداری از الماس آنطورها هم که خیال کرده‌اید آسان

نیست ، ولی اگر از آقای گارش این اجازه گرفته شود بنظر من اشکالی
ندخواهد داشت و شما در حضور کارآگاهان عکسهای لازم را خواهید
گرفت .

جونز بلافاصله گفت نه اینکار درست نیست والا قبل از مراجعه
بشما آقای گارش را میدیدم . دوست عزیز در صورتیکه شما مایل به
همکاری باشید من طوری عمل خواهم کرد که هیچگونه مسئولیتی برای
شما در بر نداشته باشد .

دوبونت مثل آنکه قانع شده بود گفت آنها از منزل تا بندر را با
اتومبیل و سپس بایک کشتی کوچک که قبلا آماده شده بلندن میروند آیا
فکر میکنید فرصتی برای اینکار باشد ؟ جونز گفت آقای عزیز گوش کنید
من هم باشما هم عقیده هستم ، ولی شما دودلی-لذ-کر کردید که مانع
عکسبرداری است ، بسیار خوب ، ولی پیشنهاد مرا هم گوش کنید. فردا
صبح وقتی آقای گارش و دو کارآگاه مشغول خوردن صبحانه هستند بمن
اجازه بدهید وارد خانه شوم و بعد مرا بکتابخانه ببرید جای مطمئنی
است ، قبلا می توانید مرا جستجو کنید که اسلحه همراه نداشته باشم و
شما در جیبتان هفت تیری داشته باشید ، در صورتیکه با این پیشنهاد
موافقید با هم دست بدهیم .

دوبونت گفت این مسئله باز هم فکر لازم دارد و تنها با حرف درست
نمیشود . جونز گفت در صورتیکه شما مسلح باشید و اینرا هم میدانید که من
غیرمسلم فکری ندارم ، چرا شما در فکر سرقت الماس هستید ، آیا امکان

دارد روزنامه نویسی مثل من که سال‌ها باینکار اشتغال دارد خود را بدنام کند؟ نه نه هرگز شما آقای دوبونت نباید باشخاصی نظیر ما بدبین باشید و از آنجائیکه من مایل نیستم شما را بدر دسربیاندازم قبلا اطراف وجوانب کار را بررسی کرده‌ام مثلاً پس از چاپ عکس چون معلوم خواهد شد که در اطاق منزل عکسبرداری شد اطراف حعبه‌الماس را محو میکنم. دوبونت که از همه طرف خیالش راحت شده بود و بدون زحمت خود را صاحب پانصد دلار پول میدید خنده‌ای کرد و گفت حالا حاضرم با شما دست بدهم ولی لازم است شرط آخر را باهم در میان بگذارم خواهش میکنم و مطمئن باشید کسی که همه شرایط را قبول کند در مورد شرط آخری هم تسلیم خواهد شد.

- اطاق کتابخانه یک‌درد دارد، وقتی که شروع بدادن صبحانه کردم شما بایستی در داخل کتابخانه عکسبرداری کنید، پس از ورود شما در را از بیرون قفل خواهم کرد.

- من موافقم، شما می‌توانید پس از ده دقیقه مراجعت و الماس را صحیح و سالم تحویل بگیرید آنوقت خواهید دید قول من تا چه اندازه قابل اطمینان است.

چشم‌های کوچک دوبونت برقی زد و گفت. حرفی ندارم، زیرا با این ترتیب صد درصد مطمئن خواهم بود.

چونز گفت بسیار عالی است و یک بسته اسکناس از جیبش درآورد در دست پیشخدمت گذاشت، به بینید برای اینکه جای اعتراضی باقی

نماند و برای اینکه معامله را تمام شده فرض کنیم نصف پول را
نقداً در این بسته بشما میدهم و فردا پس از عکسبرداری بقیه را
می‌پردازم .

دوبونت که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید گفت آقای جونز
شما در مقابل این پول هنگام عکسبرداری در کتابخانه ناراحت نخواهید
شد زیرا آقای گارش فوق‌العاده به من اطمینان دارد و جز من
کسی اجازه ورود به محل الماس را ندارد . بنا بر این درست سر ساعت
هفت صبح‌دم در ورودی منتظر شما هستم .

- بسیار خوب، راستی فراموش کردم سؤال کنم و الماس همان
طور که در نمایشگاه دیدم در همان جعبه مثبت کاری شده قرار
دارد .

- بلی ، جعبه مزبور ساخت چین و خود دارای ارزش فوق‌العاده
ای است و آنرا آقای گارش فقط بخاطر الماسش خریداری کرده .

دوبونت پس از خدا حافظی در حالیکه خنده‌ای از پیروزی بر لب
داشت از بین میزها رد شد . وقتی هیکل تنومند او از نظر جونز دور شد
از جایش برخاست و بگوشه رستوران که اطاقکی مخصوص تلفن بود
رفت و نمره‌ای را در پاریس گرفت ، سیم خیلی زود متصل شد .

لاوروش ، گوش کن و خیلی آهسته در گوشی گفت همه
چیز درست است . بدل الماس گارش را فوراً به آپارتمان من بیاور و
منتظر باش :

قسمت دوم در «اسکاتلندیارد»

درست بیست و چهار ساعت بعد کارت ویزیت «جرمی جونز» روی میز افسر نگهبان اداره اطلاعات اسکاتلندیارد دیده میشد که تقاضای ملاقات با فرگوس لایمر معاون بازرسی را داشت. پنج دقیقه بعد جونز با همان خنده معمولی و قیافه خوش سیما وارد دفتر بزرگ اداره آگاهی شد.

لایمر پشت میزش نشسته و در حالیکه ابروهایش را بالا کشیده بود پس از دیدن قیافه ملاقات کننده گفت صبح بخیر آقای جونز، از این که شما را می بینم خیلی خوشحالم و باید بگویم که شما را بایستی تحسین کرد که دارای چنین اعصابی قوی هستید که خودتان باین جا آمده اید.

جونز که مردی خونسرد و کارگشته بود بدون اینکه اعتنائی بگفته او داشته باشد در حالیکه يك خال نامرئی خاك را از يقه كت خودش دوختش پاك ميكرد گفت، کار آگاه عزیزم، منظور شما را نفهمیدم من همیشه حامی قانون و پشتیبان آن بوده ام و هیچگاه بر خلاف آن کاری انجام نخواهم داد، ثانیاً اینکه من برای ثابت کردن چیز

خطرناکی باینجا نیامده ام ، نمیدانم بچه جهت و بدون دلیل به من ظنین هستی و ضمن گفتن این جملات شروع به خنده کردن با صدای بلند نمود و اضافه کرده بین سوء ظن و اطمینان کامل اختلاف زیادی است ، اینطور نیست ؟

لاتیمر از جا بلند شد و گفت صحیح است آقای جونز وزیر لب گفت بالاخره روزی با جسد تو روبرو خواهم شد ، یا آنکه سالها تو را در پشت میله های زندان خواهم دید و در هر صورت افسوس نخواهد خورد زیرا آنچه باید تا حال گفته باشم گفته ام و متأسفانه گوش شنوا و عقل سلیم برای استفاده از آن در پیش شما سراغ ندارم ، بهر صورت ممکن است سؤال کنم دلیل این ملاقات مخصوص شما چیست ؟

جونز که بطور جدی نگاه می کرد گفت آقای کار آگاه اگر از دیدار من ناراحتید ممکن است قبل از گفتگو از اینجا خارج شوم در این صورت هم زحمت خود را کم کرده ام و.....

- نه نه ، من بطور حتم باید حرفهای شما را گوش کنم زیرا تا آنجا که حدس میزنم یا مربوط بسرقت و یا قتل است که اتفاق افتاده .

- البته حدس شما صائب است و از یک کار آگاه زبردست جز این نمی توان انتظار داشت ، بله ، من آمده ام تا شما را از سرقت بزرگی که شده و یا بزودی انجام خواهد شد و خلاصه آنکه از کوششی که برای ربودن الماس آقای گارش میشود مطلع کنم و بعد چنانکه بلیز

موضوع کاملاً وارد و حتی ساعت سرقت را هم میدانند ساعت مچی خود نگاه کرد و گفت ، متأسفانه کمی دیر شد و تا حال آنرا دزدیده اند و ادامه داد خیال میکنم که صاحب الماس و یا کمپانی بیمه پاداش قابل ملاحظه به شخصی که اطلاعاتی درباره این سرقت بدهد و آنرا در کشف آن راهنمایی کند خواهند داد . اینطور نیست؟

لاتیمر در حالی که میخندید گفت آقای جونز در اینجا سخت اشتباه کرده اید زیرا از دور و پیش دو نفر کار آگاه پاریس فرستاده ام تا همراه گارش و الماسش باشند و بطوری که اطلاع دارم آنها دیر و عصر رسیده اند و هم چنین میدانم که الماس صحیح و سالم در جعبه اش موجود است .

نه خیال نمیکنم این اطمینان شما درست باشد، شما آنطوری که لازم بود تحقیق نکرده اید و اگر ناراحت نشوید بایستی عرض کنم این شما هستید که اشتباه میکنید آنها با وجود دو کار آگاه دیگر. حال اگر اجازه بفرمائید کمی از اطلاعات خودم را برایگان در اختیار شما میگذارم و بدانید که انتظار پاداش ندارم .

البته، حاضرم صحبت های شما را بشنوم گرچه هیچگونه اتفاقی رخ نداده ، و خودم هم کار زیاد دارم ، ولی پنج دقیقه از وقت خود را برای شما میدهم، سعی کنید حرفهایتانرا خلاصه کنید. ضمناً توجه داشته باشید لاتیمر کسی نیست که فریب بخورد . بفرمائید .

من آنچه را که میدانم باختیار شما میگذارم و برای من قبول

یا رد آن تفاوتی ندارد. چون بالاخره یعنی زودتر از آنچه فکر کنید قضیه آفتابی خواهد شد.

اگر شما بخودتان مختصر زحمتی بدهید و از آقای گارش سؤال کنید وقتی که روی پل چوبی کشتی بخاری لافرانس در دیپ چه اتفاقی افتاده و چطور يك خانم شیک پوش در جلو اولغزید و بزمین افتاد و چگونه آقای گارش و کار آگاهان باو کمک کردند تا اندازه ای بحقیقت نزدیک می شوید، زیرا اطمینان دارم سارقین باوجود آوردن این صحنه ساختگی جعبه الماس اصلی را با جعبه ای شبیه بآن عوض کرده باشند.

لاتیمر که با تعجب بجو نرنگاه میکرد گفت فکر می کنم شما دیوانه هستید و بعد با ناراحتی اضافه کرد یعنی جعبه ای که فعلا نزد آقای گارش میباشد قلبی و الماس آن بدلی است.

- بله ظاهرا هر دو جعبه يك شکل اند.

- ولی اگر این موضوع صحت داشته باشد قبل از هر کار شمارا توقیف خواهم کرد، و حالا برای آنکه حرفهای شما ثابت شود و در این حال گوشی تلفن را برداشت و شماره ای گرفت و مدتی صبر کرد و ضمناً از زیر چشم متوجه جو نر بود که از قوطی سیگار پلاتینش سیگاری در آورده و روشن میکرد، آقای گارش من لاتیمر، صبح بخیر، با معذرت از اینکه شمارا ناراحت کردم ولی لازم است دقت کنید آیا بجعبه الماس سر زده اید و اطمینان دارید که الماس اصلی در آن است؟ من میخواهم این موضوع را برای مردا حقیقی که نزدیک نیم ساعت وقت مرا تلف کرده

ثابت کنم .

- ببله ، با اینکه اطمینان دارم معه‌ذا ، الساعه نگاه میکنم . دو دقیقه بعد کار آگاه از دستگاه گیرنده که بگوشش بود چیزهائی را شنید و نگاههای عادی او تبدیل بحیرت شد و سرپای جونز را با کینه و نفرت بر انداز می‌کرد .

صدای بلند لایمر که در گوشی میگفت چه؟ بدلی؟ اطمینان دارید؟
ابداً تغییری در قیافه جونز نداد و در حالیکه بتابلوهای روی دیوار تماشا میکرد سیگارش را میکشید .

آقای گارش بشما جا زده‌اند ، الساعه خودم بآنجا می‌آیم.
جونز در حالیکه شانه هایش را بالا میانداخت گفت چون می دانستم ناراحت میشوید از گفتن این موضوع بیزار بودم ولی بهر صورت دیر یا زود متوجه میشوید.

- ممکن است بفرومائید شما چهگونه و از کجا مطلع شده اید و اینکار چه ارتباطی با شما داشت ، سعی کنید از حقیقت دور نشوید، زیرا با پای خود تا نزدیک دام آمده اید ، گیر چه از ظاهر شما چیزی نمی‌فهمم ولی.....

جونز حرف کار آگاه را قطع کرد و گفت ، بر حسب تعارف جهت انجام کاری عازم لندن بودم ، در بندر متوجه آقای گارش شدم چون در روزنامه خوانده بودم که ایشان الماس را بلندن می‌برند ، پس از پیاده شدن از کشتی بجریان کارخانم و دو آقائی که همراه بودند و زمین خوردن

خانم در جلو آقای گارش اینطـور حدس زدم که حیلـه‌ای در کار بوده و از آنجائیکه یکی دوبار در بعضی موارد باشما روبرو شده‌ام ، لذا خواستم علاوه بر یادآوری ، چون اطلاعاتم برای پلیس مفید بوده از اداره بیمه و گارش پاداش دریافت کنم .

در اینجا لاتیمر که سخت از کوره دررفته بود چند فحش آبدار نثار جونز کرد ، وای او آنرا نشنیده گرفت .

قسمت سوم

تحقیق

در یکی از آپارتمانهای هتل ریتس گارش و کارآگاه و جونز جعبه مثبت کاری شده چینی را بازدید میکردند. آقای گارش بکلی خود را باخته بود و میگفت آقای کارآگاه هستی مرا برده اند، پس فرستادن دو کارآگاه برای حفاظت از الماس چه نتیجه ای داشت، بهر صورت اسکاتلندیارد مسئول این حادثه است، عدم موفقیت در مورد پیدا شدن الماس ناچار جریان را در تمام روزنامه ها منعکس و تقاضای دریافت خسارت خواهم کرد.

لاتیمر گفت آقای گارش ابداً ناراحت نباشید، شما مسلماً از زبردستی های کارآگاهان اسکاتلندیارد داستانهای بسیار شنیده اید که غالباً حقیقت داشته، کشف بعضی از آنها مورد اعجاب مردم جهان است و در این مورد بایستی عرض کنم گرچه ارزش الماس فوق العاده است ولی از نظر کشف آن و پیدا کردن مجرمین کاری است ساده و بشما اطمینان میدهم بزودی سارقین دستگیر و بکیفر خواهند رسید.

ضمناً علاوه بر تحقیق از دو کارآگاه مأمور حفاظت الماس سخت

تو بیخ خواهند شد .

فعلا شما استراحت کنید ، تا ما بکارمان ادامه بدهیم .

لایتمر در جعبه را باز کرد داخل آن مقداری پنبه و روی آن مخمل
مشگی و روی مخمل دانه الماس بچشم میخورد . جنس جعبه از خارج و
روی آن اشکالی کنده شده بود رویهم رفته ساخت جعبه فوق العاده
قشنگ و لازم بود که بآن دقت کرد ، ولی امر محقق آنکه همه چیز
بدلی بود.

کار آگاه نگاه می بچونز انداخت و گفت شما راجع باین کار خیلی
چیزها میدانید و این بسود شما است اگر اطلاعات کاملی در اختیار ما
بگذارید والا ...

- آقای کار آگاه خواهش میکنم عصبانی نشوید، اطلاعات من
همان بود که در دفتر جهت شما بیان کردم . من مایل بودم شما و آقای
گارش را از لحاظ این که بیشتر توجه داشته باشید مطلع کنم ،
متأسفانه تشریفات اداری وقت را تلف کرد و قبل از این که وارد عمل
شوید آنها کار خودشانرا کردند ، باین معنی که دزدان الماس را شما
نمی توانید در لندن پیدا کنید و شاید تا کنون هزاران کیلومتر از اینجا
دور شده باشند.

مستر گارش نزدیک آمد و گفت دیروز وقتی پیش خدمت جعبه را
باطاق غذاخوری که با کار آگاهان مشغول خوردن صبحانه بودیم آورد من
آنرا بآنها نشان دادم و از درخشندگی و وزن و قیمت آن با آنها حرف زدم ،

بدون شك الماس همان الماس اصلی بود.

- آقای کارآگاه ملاحظه میفرمائید من قبل از ایشان و با هوایما
فرانسه را ترک کردم و مطمئن باشید چیزی را از شما پنهان نمیکنم بعبارت
دیگر باید عرض کنم هنگام وقوع جرم من در جای دیگر بوده ام بهر صورت
کارهای من ارتباطی با دزدی ندارد و در صورتیکه مورد سرزنش یا سوءظن
هم واقع شوم پیش نفس خود خجل نیستم.

اما عقیده شخص بنده ، سالها پیش اگر آقای گارش بیاد داشته
باشند در يك معامله تجارتي يك دشمن برای خود درست کرد.

آیا نامش را بخاطر دارید؟ گارش سرش را تکان داد و گفت
گرفتاری بقدری زیاد است که مجال تفکر بگذشته را ندارم، ولی شما
که تا این اندازه بجریان کار خصوصی من وارد هستید یقیناً نام او
را میدانید.

- بله همینطور است ، نام او هولت بود ، و همه فکر میکنند که
مرده ولی بعکس زنده و هم او مسئول این سرقت است .
- کارآگاه گفت شما او را از کجا میشناسید .

- عجباً فقط خود را آماده ایراد گرفتن کرده اید آقای کارآگاه
مگر اشکالی دارد که بنده ، با آقای هولت دوستی داشته باشم .

اما چگونه الماس را سرقت کرد، زنی که از جلو پای گارش زمین
خورده رفیقه هولت بود و خود او در وقتیکه بآن خانم کمک میشد جعبه
تقلبی را با اصلی عوض کرده ، قبلاً بشما عرض کردم اینها تمام فرضیات

شخص من است و با تحقیق کامل اثبات یا نفی آن معلوم خواهد شد.

لاتیمر گفت اظهارات شما باور کردنی نیست و تعویض جعبه در بندر با وجود دو کار آگاه غیر ممکن است ، زیرا آنها کارشان حفاظت از الماس بوده و بطوری که تحقیق شده آنها در هر حال جعبه را از نظر دور نداشته اند . بنابراین خوب است داستانسرائی خودتان را بهمینجا خاتمه دهید ، تا بتوانیم در اطراف این سرقت عجیب مذاکره و از آن نتیجه بگیریم.

- ولی من پیشنهاد دیگری هم دارم در صورتیکه موافقید بیان کنم والا اجازه بفرمائید مرخص شوم .

- لاتیمر گفت بنظر من پیشنهادات شما قابل قبول نیست ، آقای گارش شما چه میفرمائید ؟

- چه عرض کنم ، بنده ناچارم هر پیشنهادی را بررسی کنم و مانند غریقی هستم که حتی از پیرگاهی هم نمیگذرد ، فعلا هستی من بر باد رفته ، باید سعی کرد و راه منطقی را انتخاب کرد . خوب است اجازه بفرمائید آقای جونز حرفش را تمام کند .

- بسیار خوب منم گوش میکنم آقای جونز پیشنهادشان را مطرح کنند .

- از شما چه پنهان وقتی رابطه بین من و هولت حسنه بود و اطمینان دارم در صورتیکه از طرف من اظهاری بشود و یا چیزی از او بخواهم دریغ نکند .

- لاتیمر گفت منظور اصلی را بیان کنید.

- این بستگی بنظر آقای گارش دارد و باید دید آیا ایشان حاضرند در مقابل دریافت الماس مبلغی بعنوان پاداش بدهند یا خیر. چشمان گارش برقی زد و گفت هر چه بخواهی تقدیم میکنم. لاتیمر که فوق العاده عصبانی شده بود گفت، واقعاً شما خوش باورید و شاید همین سادگی شما سبب شده که باین آسانی الماس را به سرقت ببرند، از طرفی هر چه این موضوع را موشکافی میکنم مانند آنست که سرقتی انجام نشد و از طرفی هم الماس موجود بدلی است بعد از پانزده سال خدمت در اسکاتلند یارد برای اولین بار است که با چنین سرقتی روبرو میشوم، ولی آقای گارش قول میدهم در صورتیکه موفق به کشف این مسئله نشوم از این شغل کناره خواهم گرفت.

جونز که خود را افسرده نشان میداد بکار آگاه گفت در هر کاری بایستی امیدواری داشته باشید و بر فرض که موفق بشکشف این سرقت نشدید همچنانکه بسیاری از قاتلین و دزدان بزرگ از پنجه عدالت گریخته اند و بریش کار آگان و قانون میخندند نباید مأیوس شوید، گرچه به من سوءظن دارید ولی برای همکاری آماده ام.

- گارش گفت آقای جونز پینشنهاد شما چه بود؟

- در صورتیکه به لیاقت من اطمینان و اعتماد داشته باشید بتوانم با مقداری پول هولت را راضی باسترداد الماس کنم، آقایان اجازه بدهید اینکار را بکنم و جعبه را صحیح و سالم به دست شما

برسانم .

- آیا ممکن است بگوئید با چه مقدار پول می توانید رضایت او را جلب نمائید .

- البته ، فکر میکنم او را با دویست هزار دلار راضی کنم .

- لاتیمر به تندی و با خشم گفت برای بار دوم میخواهید کلاه برداری کنید ، آقای گارش اسکاتلندیاره خود را در قبال عملیات شما مسئول نمیداند و من بلافاصله گزارش لازم را در این مورد بر رئیس آگاهی تسلیم خواهم کرد و رأساً به تعقیب موضوع میپردازم .

- جونز گفت خیال نمی کنم از نصبانیت نتیجه ای گرفت ، متأسفانه در این موارد با زور هم نمی توان به نتیجه رسید ، لابد شنیده اید که چودر طاس لغزنده افتاد و رهاننده را چاره باید نه زور

در صورتی که آقای گارش با پرداخت وجه مورد نظر موافق باشند و شما هم قول بدهید که از تعقیب و تحت نظر قرار دادن من خودداری کنید قول میدهم و در ساعت یازده صبح فردا الماس اصلی را به جعبه اش بازگردانم . البته لاتیمر همکاری لازم را در این مورد با من خواهند نمود . حالا برای شنیدن جواب حاضرم .

گارش که میدید با پرداخت این مبلغ ممکن است الماس را به چنگ بیاورد ، گفت آقای لاتیمر با مسئولیت خودم كمك آقای جونز را قبول می کنم و امیدوارم ایشان با دریافت مبلغ عنوان شده بقول جوان مردانه خود وفا کنند .

لاتیمر که میدید گارش تصمیم جدی در این مورد گرفته ، بدون
کلمه ای اظهار کند از در خارج شد.

جونی پس از گرفتن دویست هزار دلار ، در حالی که
خوشحالی خود را پنهان میکرد با گارش خدا حافظی و بدنبال کارش
گرفت .

قسمت چهارم

« کوشش بی نتیجه »

ساعت ده صبح روز بعد جونز بسراغ کارآگاه لاتیمر رفت. کارآگاه که شب قبل را باناراحتی بسر آورده بود باچشمان خواب آلود در کنار پنجره اطافش ایستاده و در افکار دور و درازی فرو رفته بود. ولی بدبختانه هرچه بخود فشار میآورد نمیتوانست بفهمد که الماس چگونه و در کجا بسرقت رفته ، او بخود ناسزا می گفت و خود را کودن فرض میکرد ، در حقیقت از کارآگاهان ورزیده اسکاتلندیارد بود و رئیس آگاهی کشف این سرقت را بعهده او محول کرده بود با اینکه کارآگاه سوءظن شدید به جونز داشت متأسفانه کوچکترین مدرکی جهت دستگیری او نداشت و همانطور که دیدیم جونز با کمال خونسردی بعملیات خود ادامه میداد و تنه امانظورش سر کیسه کردن آقای گارش ثروتمند معروف بود .

جونز بسرعت خود را باطاق کارآگاه رسانید. گوئی کسی بانظار اوست بادست چند ضربه بدرزد و داخل شد ، کارآگاه پس از آنکه با سوءظن او را ورنده از کرد بالحنی خشن گفت ، آیا گارش احمق پول را

- البته ، فکر میکنید اگر شما بجای ایشان بودید چه میکردید ؟
- این کار از وظایف پلیس است و بایستی سرقت کننده یا سارقین مجازات شوند ، مطمئن باشید که اینکار را دنبال میکنم .

- مسلماً پلیس وظیفه خود را بهتر میداند و بنده هیچگونه خالتی نمیکنم و اگر آقای گارش پولی پرداخته بامیل خودش بوده و کسی ایشان را مجبور باینکار نکرده . سپس جونز تبسمی کرد و گفت من قولی به صاحب الماس داده ام و شرط اصلی آنهم این بود که شما دستور تعقیب مرا ندهید ، متأسفانه تا آنجا که میدانم شما شش نفر از بهترین یاران خود را در اطراف هتلی که منزل من است مخفی کرده اید ، این دور از انصاف است که برخلاف قولتان عمل نمائید .

- لایمر حرف او را قطع کرد و گفت بله ، همینطور است و من تصمیم داشتم شما و همکارانتان را در وقتی که جعبه حقیقی الماس را برمیگردانید توقیف کنم ، به بینید ، شما آقای جونز بقدر کافی مرا ناراحت کرده اید و حالا هم دارید از حد خود تجاوز میکنید .

- جونز پوز خندی زد و گفت ، ولی اگر الماس را برگردانده باشند .

- غیر این ممکن است زیرا کوچکترین کار شما از نظر پلیس دور نیست ، شما بایک بهانه مصنوعی از گارش پول گرفتید ولی در باره عاقبت کارتان فکر نکردید .

جونز که سخت بخنده افتاده بود بساعت خود نگاه کرد و گفت

بعقیده من بدن نیست تلفنی به آقای گارش بکنید ، شاید الماس تا کنون بمحل خود باز گردانده شده باشد .

لاتیمر که در برابر حرفهای جونز خونسردی خود را از دست داده بود ، گفت : مگر شما دیوانه هستید . حرکات و رفت و آمد شما . منزل شما ، هتل مسکونی آقای گارش ، قفسه ای که جعبه در آن است تماماً تحت نظریکعده از کارآگان زبده اسکاتلند یارده است ، چگونه امکان دارد که الماس را برگردانده باشند با وجود این بدن نیست از آقای گارش احوالی پرسید .

کارآگاه خودش را بتلفن رساند و پس از آنکه سیم متصل شد صدای ذوق زده گارش را شنید که میگفت آقای لاتیمر الماس منظورم الماس حقیقی است صحیح و سالم در جعبه موجود است . گر چه کسی اجازه ورود باطاق الماس را نداشته و کاملاً تحت نظر بوده معینا الماس را برگردانده اند ، بهر صورت از تسلیم بدون شرط خود بآقای جونز خوشحالم و بایستی از ایشان فوق العاده تشکر کنم . لاتیمر گوشی را بجای خود گذاشت و نگاهی به جونز کرده و زیر لب گفت درست مثل آنکه شما آنرا سر جایش گذاشته باشید ، من میدانم که مسئول این دزدی شما هستید و اطمینان دارم که داستان هویت و زمین خوردن آن خانم دربندر تماماً ساختگی است ولی مواظب بخودتان باشید از چنك من نمیتوانید فرار کنید ، با تکمیل پرونده این سرفت شما را توقیف خواهم کرد و پس از آن ... آنوقت است که شیرها روباه میشوند .

- جونز با چرب زبانی گفت بسیار خوب آقای کارآگاه از زحمات شما فوق العاده متشکرم . خیال میکنم بتوانم مدت کمی خودم را با این پول درمونت کارلو سرگرم کنم ، گرچه بیشتر از اینها لازم داشتم ولی فعلا قناعت میکنم و در حالیکه میخندید گفت روزهای آرام و خوشی را برای شما آرزو دارم ، روز بخیر و از در خارج شد .

- هیجان فوق العاده ای در لایتس بوجود آمده بود بطوریکه از عصبانیت میلرزید ولی چاره ای جز تحمل نداشت .

قسمت پنجم

« اسرار سرقت فاش میشود »

ساعت هفت و نیم بعد از ظهر روز بعد نامه رسان پاکتی بنام و آدرس آقای جاک لایتمر کارآگاه اسکاتلند یارد بادهاره آورد و صبح روز دیگر وقتی لایتمر باطافش وارد شد آنرا روی میزدید. فرستنده نامه جونزو مضمونش چنین بود :

کارآگاه عزیزم از آنجائیکه با کمک شما توانستم صاحب مقداری پول بشوم لازم بود تشکرات قلبی خود را تقدیم کنم و چون ممکن بود در صورتیکه حضورا اظهار امتنان کنم ناراحت شوید باین مناسبت این نامه را از مونت کارلو فرستادم انتظار دارم پس از اتمام نامه بدون آنکه عصبانی شوید مرا تقدیر کنید .

مدتها در انتظار روزی بودم که بوسیله ای بتوانم از آقای گاوش که بپاداشتن اینهمه ثروت و مکنّت حاضر به کوچکترین کمک به موسسات خیریه یا اشخاص بی چیز و فقیر نبود دستبرد ی بزنم ، و چون بکاردانی خود اطمینان داشتم در پی فرصت مناسب بودم تا اینکه دریکی از روزنامه های عصر پاریس خواندم کمیته جواهر فروشان لندن از

آقای گارش تقاضا کرده بودند که در روز بیست و پنجم ژوئن با الماس معروف خود بلندن بیاید ، ضمنا برای اطمینان از محفوظ ماندن آن از اسکاتلند یارد کمک خواسته بودند و اداره آگاهی با اعزام دو مامور موافقت کرده بود که الماس را از پاریس به لندن و بعکس اسکورت نمایند . ضمنا آقای گارش از عده ای محترمین دعوت کرده بود تا از الماس مزبور در منزلش دیدن کنند . فرصت مناسبی بود ، بایک کارت جعلی خود را وارد منزل کردم و از نزدیک جعبه الماس را بررسی کردم و در همان وقت نقشه ای طرح کردم که دانستن آن برای شما لازم است .

قبلا با دادن مقداری رشوه نوکر گارش را بطمع انداختم تا بمن اجازه دهد بعنوان یک روزنامه نویس از الماس عکس بگیرم بهر زحمتی بود او را راضی کردم و وقت تعیین شده هنگامی بود که مامورین صبحانه می خوردند و بمن اجازه میدادند که مدتی در کتابخانه با الماس تنها باشم ، البته میتوانی حدس بزنید که منظور عکسبرداری نبوده بلکه تعویض جعبه الماس با المثنی آن بود جعبه تقلبی دارای ساختمان مکانیکی پرارزشی بود باین طریق که مخمل آن که دانه الماس بر روی آن نصب شده بود هر بیست و چهار ساعت یکبار دور خود میگردید ، در یک طرف این مخمل دانه الماس اصلی را قرار دادم ساعت این دستگاه عمل لازم را انجام میداد ، آقای لاتیمر گرچه نامه بطول انجامید و ممکن است از خواندن آن خسته شوید ولی فکر میکنم با علاقه تمام آنرا تا آخر خواهید خواند و این شرح و بسط برای آنست که بدانید با وجود داشتن شش نفر کار آگاه و دو مامور محافظ چگونه الماس بسرقت رفت

و چگونه بجای اول برگردانده شد .

در صورتیکه باور نمیکنید میتوانید در منزل آقای گارش جعبه را از نزدیک به بینید و امتحان کنید زیرا الماس جعلی هنوز در طرف دیگر جعبه موجود است .

در خاتمه موضوع را به آقای گارش بفهمانید و الا پس از ۲۴ ساعت دیگر الماس اصلی مخفی خواهد شد و ممکن است ناراحتی قلبی برای ایشان درست شود ضمناً لازم است یاد آوری نمایم تا زمانی که کوه دستگاه تمام نشده این عمل ادامه خواهد داشت . سلامتی شما را خواهانم . دوستدار شما جومی جونز .

پایان کتاب

قلعه نفرین شده

در دامنه کوههای آلپ نزدیک لوکارنو در نواحی شمالی ایتالیا قلعه‌ای وجود دارد که در زمان گذشته آباد و مالک آن شخصی بنام مارکی دوبوان بوده ، اگر کسی از راه قصبه گذارد بطرف جنوب برود میتواند باقیمانده خاکستر و ویرانه‌های آنرا به بیند . در آبادیهای اطراف این قلعه که اکنون آباد و پر جمعیت است شایعاتی وجود دارد و برای جوانانهاد استان آنرا اینطور تعریف میکنند . شما هم اگر مایلید میتوانید صحبت این پیرمرد هفتاد ساله را که مشغول نقل آنست گوش کنید :

یکی از طالارهای بلند و وسیع این قلعه اطاق مخصوص مارکی دوبوان و در گوشه‌ای از این طالاریك فرش حصیری بسیار زیبا انداخته شده بود که مخصوص استراحت او بوده است . از آنجائیکه مارکی علاقه بشکار داشت همیشه در اصطبل قلعه بهترین اسبها و سگهای شکاری نگاهداری میشد : روزی پس از آنکه مارکی از شکار مراجعت کرد وقتی وارد سالن شد ، زن گدای کشیف و مریضی را دید که روی حصیر دراز کشیده ، مارکی فوق العاده عصبانی شده بود و به پیشخدمتها ناسزا میگفت و دلیل راه دادن این گدا را باطاق مخصوصش سؤال میکرد ، آشپز که زن مهربان و خوش قلبی بود گفت . آقا این گدا تقاضای کمک کرد و چون شما بشکار رفته بودید او منتظر ماند تا شما را به بیند . صاحب قلعه پس از شنیدن حرفهای آشپز کمی آرام شد و سفارش کرد بعد از این کسی

رابطاق خصوصی اورا ندهند و ضمنا روه پيرزن كرد و باتغير گفت
از آنجا بلندشو و کنار بخاری بایست . پيرزن در وقت برخاستن روی
کف اطاق که فوق العاده صاف و براق بود لغزید و در نتیجه ستون فقراتش
ضد مه دید و باز حمت خود را بکنار بخاری رساند . مار کی از اطاق
خارج شد و به پیشخدمت دستور داد تا به پيرزن غذا و پول بدهند . وقتی
برای او غذا بردند زن گدا در کنار بخاری جان داده بود .

چند سالی از این حادثه میگذشت و گذشت زمان بر روی این
واقعیه پرده فراموشی انداخت . اوضاع مالی دولت هم روز بروز بدتر میشد
حتی در نتیجه بی آبی عایداتی هم از زمینهای زراعتی نصیبش نشد ، گوئی
دوران خوشبختی این خانواده تمام شده بود .

مار کی ناچار تصمیم بفروش قلعه و املاک خود گرفت .

روزی نجیب زاده ای از اهالی فلورانس بقلعه آمد تا وضعیت آنجا
را از نزدیک به بیند و از قیمت املاک مار کی اطلاع پیدا کند گرچه
از فروش قلعه فوق العاده ناراحت بود ولی بزنش دستور داد تا از مهمانها
در اطاق خصوصی او پذیرائی نماید زیرا این طالار بطرزی فوق العاده با
شکوه مبله و تزئین شده بود .

نیمه های شب نجیب زاده فلورانس بارنک و روی پریده از اطاقش
بیرون آمده و فریاد میکرد ، که در این اطاق اشباح رفت و آمد میکنند او
گفت صدای زنی را شنیدم که با آه و ناله از روی فرش حصیری برخاست
و بکنار بخاری رفت . ترس مار کی را فرا گرفت ولی برای آنکه مبادا
اورا از خرید منصرف کند شروع بخنده کرد و نجیب زاده را به مسخره

گرفت و بآدمهایش دستور داد تا صبح در سالن کنار او بمانند . صبح زود مرد فلورانس از خواب برخاست و بدون صرف صبحانه فقط با تشکر و عذرخواهی انصراف خود را از خرید باطلاع مارکی رسانید و از آنجا دور شد . مارکی که میترسید با شیوع این اخبار دیگر خریداری برای قلعه و املاکش پیدا نشود همه افراد منزل را احضار و دستور داد راجع باین موضوع با کسی صحبت نکنند تا شخصا جریان را دنبال و تحقیق نماید . بنابراین تصمیم گرفت همان شب در طالار بماند و دستور داد تخت خوابش را بآنجا ببرند .

مارکی آنشب چشم بر هم نگذاشت و در انتظار بود ، ساعت با زدن دوازده ضربه نیمه شب را اعلام کرد ، او گوشهایش را تیز کرده بود تا صدایا بهتر بشنود که ناگهان صدای خش خش مثل آنکه کسی از روی فرش حصیری برخاست و بآنطرف اطاق رفت و پس از کمی آه ناله صدا تمام شد . مارکی از ترس جرئت برخاستن نداشت .

صبح روز بعد وقتی از پله هاپائین آمد زنش سؤال کرد آیا چیزی کشف کردی ؟ مارکی پس از آنکه با طرافش نگاه کرد گفت حرفهای نجیب زاده فلورانس حقیقت داشت . مارکیز که از این بابت فوق العاده ناراحت شده بود از شوهرش تقاضا می کرد قبل از آنکه اتفاقی رخ دهد مستخدمین را آزمایش کند شاید کسی در بین ایشان نظر سوء داشته باشد .

شب بعد مارکی با اتفاق پیش خدمت مخصوص خود که باو اطمینان زیاد داشت در سالن ماند و متاسفانه نیمه شب همان صداها را شنید تنها کاری

که از دست او ساخته بود آنکه قصر را ترك نماید ، ولی بنظر مار گیز
کشف این موضوع ساده و صداها را ساختگی میدانست .

غروب روز سوم زن و شوهر برای اطمینان کامل از موضوع صداها
و رفت و آمد اشباح بهمراه يك سك شکاری به طالار رفتند ضمناً برای
جلو گیری از ترس يك طپانچه و دو عدد شمع روی میز گذاشتند. هر دو
بالباس روی تخت دراز کشیدند ، مار کی خنجری بدست داشت و در انتظار
بود تا شخصی را که متوسل باین حقه بازی شده از پا در آورد . وقتی که
ساعت دوازده ضربه نواخت صداها شروع شد و شخصی شروع برآه رفتن
کرد ، با گذاشتن اولین قدم سك گوشه‌هایش را تیز کرد و از زمین بلند شد
و شروع پیارس کردن نمود و مثل آنکه او را بزنند عقب میرفت و به شیئی
که دیده نمیشد حمله میکرد . مار گیز که از ترس موهایش راست شده
بود سرعت از سالن خارج شد و ای مار کی خنجر بدست بدنبال شبح
میگشت و فریاد میکرد کیست ... کیست ؟

مار گیز دیوانه وار میدوید و کالسکه‌چی را صدا میگرد تا کالسکه
را حاضر و از قلعه فرار کند ، ولی قبل از آنکه اثاثیه لازم را جمع آوری و
بسته بندی کند قلعه در میان شعله‌های آتش محاصره شد .

مار کی که از ترس دچار جنون شده بود برای از بین بردن شبح
قلعه را با آتش کشیده بود و بی‌هوده فریاد میکرد و می‌خندید اکنون اگر
هنگام عبور از کنار این قلعه ویران شده سری بداخل آن بزنید هنوز
مقداری از استخوانهای مار کی را در گوشه همان طالار بزرگ مشاهده
خواهید کرد .

پایان

مردك

بقلم قاسم لارین - نویسنده کتاب لات

اثر عمیق و ارزنده‌ای که خواننده را در مسیر حوادث طوفانی زندگی مردی قرار می‌دهد که در برابر شکنجه‌ها و نامرادی‌ها تصمیم بمقاومت و پایداری می‌گیرد بی‌شک این کتاب در خواننده اثر عمیقی می‌گذارد. بزودی منتشر خواهد شد

طیانچه من سریع است

نویسنده مکی اسپلین ترجمه کیور گیس آقاسی

تنها کتابی که فقط در آمریکا ۳۹ بار چاپ رسیده و بیش از ۲۸ میلیون نسخه آن بفروش رفته است و این آمار فروش در مورد هیچ یک از نویسندگان پلیسی تا کنون بدست نیامده است این کتاب پلیسی مهیج بزودی منتشر خواهد شد

داستان هفته آینده

ارواح مشغول

اترژاک فوتریل - نویسنده سلول مردك

مرکز بخش و فروش - تهران خیابان بوذرجمهری - مؤسسه مطبوعاتی خزر

تلفن ۵۴۹۴۸